

بُتِ بزرگ

فاطمه اختصاری

THE GREAT IDOL

Fatemeh Ekhtesari



بُتِ بزرگ

فاطمه اختصاری

THE GREAT IDOL

Fatemeh Ekhtesari

بُتِ بزرگ

THE GREAT IDOL

نویسنده: فاطمه اختصاری

انتشارات: نشر سایه‌ها

سال انتشار: ۲۰۱۸ میلادی / زمستان ۱۳۹۶

تصویر روی جلد: فرشته موسوی

ISBN-۱۳: ۹۷۸-۹۶۵۹۱۹۳-۱۹۸۵۶۵

ISBN-۱۰: ۱۹۸۵۶۵۹۱۹۰

Fatemeh Ekhtesari

www.ekhtesari.com

آری اینها همه از تمرین است، جلاد تمرین سر بریدن می کند
و تیرانداز تمرین تیراندازی، کفّاش بسیار کفش می دوزد تا استاد
شود و رسّام همین گونه. اگر دستی را ببندی، بی هنر می ماند و
این گناه آن دست نیست، گناه آن است که تمرین بستن کرده.
و شما بسیار تمرین می کنید تا کسی را اندیشه بر زبان نرسد،
شما که اینک بر خون من دلیرید. و بسیاری تمرین نیزه می کنند
تا شما را که تمرین فریاد می کنید بر من چیرگی دهند...
و من تمرین مرگ می کنم!

طومار شیخ شرزین - بهرام بیضایی

۱

بُتِ بزرگ، سرش را گرفت بین دو دست
 نگاه کرد به قومش، چه منفعل بودند!
 چقدر زود شکستند، زود وا دادند
 رفیق‌ها همه از جنسِ خاک و گِل بودند
 به جای اینکه به مردم امید هدیه دهند
 تمام عمر، خدایانِ سنگدل بودند

عجیب نیست که پاشیده خون به دیوار و
 به روزنامه و کابوس‌های تو... جنگ است!
 که خواب‌های تو را پاره کرده خمپاره
 لحافت ابر، زمین تخت، بالشت سنگ است
 تو بچه‌ای و نمی‌فهمی از بزرگی درد!
 عجیب نیست اگر اینقدر دلت تنگ است

خبر، سرایت ویرانگی ست در رگ شهر
 خبر، بُرندگی تیغ و تیزی فلز است
 «و ناتوانی این دست‌های سیمانی»^۱
 در اعتراض به اعدام چند معترض است

نه نذر و حاجتی و انتظار معجزه‌ای
 نه دستِ راهنمایی، نه جاده‌ای، فِلِشی
 تمام راه، خودت هستی و خودت، تنها
 که باید این همه غم را به دوشِ خود بکشی
 کدام فلسفه ما را نجات خواهد داد؟!
 نمانده حوصله‌ی هیچ نوع واکنشی

صدای گریه‌ی آهسته توی بتخانه
 صدای گریه‌ی نوزاد مرده در گوشش
 و ناامید نگاهی به دُور و بر انداخت
 چراغ سوخته‌ی وحی، قوم خاموشش
 چه کس مقصّر این اتفاق خواهد بود؟!
 بتِ بزرگ تبر را گذاشت بر دوشش...^۲

۱- فروغ فرخزاد

۲- فَجَعَلَهُمْ جُدَادًا إِلَّا كَبِيرًا لَهُمْ لَعَلَّهُمْ إِلَيْهِ يَرْجِعُونَ. و همه بت‌ها را درهم شکست به جز بت بزرگ تا ادر مقام شکایت به او رجوع کنند. (سوره انبیاء، آیه ۵۸)

۲

در یک اتاقِ مسخره که هیچ چیز نیست
دارم به هیچ چیز تری فکر می‌کنم
از من سؤال می‌کند: اینجا چه می‌کنی؟
دارم به جمله‌ی خبری فکر می‌کنم

در بازیِ زبان به در بسته می‌خورم
در انتخابِ حرف، هجا کم می‌آورم
دیوارهای رابطه سختند، محکمند
باید حضورِ مختصرم را بیاورم!

یا ایستاده قائم به ذات، خسته‌ام
یا می‌خزم که یاد بگیرم خزنده را
پیدا کنم دلیل دو تا خیس چشم یا
در آرواره، حرکتِ مشکوکِ خنده را

ذرات خواب در بدنم راه می‌روند
روز است یا که شب؟ همه جا روشن است یا
این سایه‌ها ادای مرا درمی‌آورند
این زن که آمده همه جا با... من است یا...؟

در یک قفس که واژه‌ای از هیچ چیز نیست
یک تخم را گذاشته در من پرنده‌ای
شک می‌کنم به حرکت افکار در سرم
از خود سؤال می‌کنم آیا تو زنده‌ای؟!

۳

غیرِ یک سقف و چند بچّهی خوب
 هیچ چّی از خدا نخواسته‌ایم
 بی‌دهان، بی‌سؤال، یک گوشه
 زنده‌ایم و صدا نخواسته‌ایم
 هیچ چیزی عوض نخواهد شد
 ما زنان به پانخاسته‌ایم!

سال‌ها می‌شود که یک دل سیر
 گفتگو کرده‌ایم با واژن
 سال‌ها می‌شود هویت‌مان
 چرخ خورده‌ست در تنِ دامن
 سال‌ها توی آشپزخانه
 آب کوبیده‌ایم در هاون!

دلّمان، مینِ مخفی در خاک
 تنمان صحنه‌ای ست از جنگ...
 خون شنیدیم از صدای نوار
 گریه کردیم زیر آهنگ...
 هیچ کس از خودش نپرسیده:
 «چرا یک عمره که دلم تنگه؟!»

سقف، نم می کشد یواش... یواش...
 بچه‌ها می‌روند از خانه
 زندگی می‌کنیم در تن خود
 مثل در سرزمین بیگانه
 ما زنان نشسته در هیچیم!
 خیره به مرگ، ناامیدانه!

۴

آبم!

سه ساعت است که سر را به میز می‌کوبم
 چرا؟ نمی‌دانم
 کجام؟ مهمانم
 سه ساعت است که حالم بد است... نه! خوبم!
 کجام؟
 چراغ روی سرم روشن است از سرِ شب
 کجام؟ توی مکعب
 سه ساعت است که قفل است مغزِ معیوبم
 به این سفیدی بی‌حد میز
 به این لباس تمیز
 سه ساعت است که تکرار می‌کنم: آبم!
 چرا؟ نمی‌دانم...
 صدای موج می‌آید
 سه ساعت است که من روی تکه‌ای چوبم

معلق و آویزان
 تَرَم! چطور بخوابم؟!
 معلق و نگران
 من از تکانِ همین پرده‌ها می‌آشوبم

کسی می‌آید و بر روی ضلعِ دیگرِ آب
 کسی در آن‌ورِ میز
 کسی سفیدتر از با لباس‌های تمیز
 کسی که آمده تا...
 که راه می‌رود آرام روی اعصابم
 سه ساعت است که اینجام، منتظر
 : «خوبی؟»
 سه ساعت است که اینجام، منتظر
 - «خوبم!»

۵

قصه را از کجا شروع کنم؟! از شبِ زخمِ «کوی دانشگاه»^۱
یا جلوتر
- «لالا... لالا... ساکت!»
شبِ تک‌تیرهای توی «جناح»^۲

یا عقب‌تر، دو دستِ قفل شده
- «قفل کردم درِ اتاقت را،
دستِ لولو نمی‌رسد اینجا!»
ایستاده جلوی بندِ سپاه

۱- مجموعه‌ی خوابگاه‌های دانشگاه تهران که در ۱۸ تیر ۱۳۷۸ مورد حمله‌ی نیروی انتظامی و نیروهای لباس‌شخصی قرار گرفت.

۲- خیابانی در تهران که در ۲۵ خرداد ۱۳۸۸، تعدادی از مردم، با شلیک گلوله‌ی مستقیم بسیج در آن کشته شدند.

با عقب‌تر، عقب‌تر از سیلی، قبلِ جر خوردنِ دهانت

- «هییییییس!»

قبلِ یک جفت چشمِ خونی و خیس، قبلِ امضای برگه‌های گناه

- «چشم‌ها را ببند و توی سرت، بَبَی‌های باغ را بشمر!»

خورده شد چند گوسفند سفید، رد شد از گله چند گرگ سیاه

توی تختی به کوچکی تنت

- «لا... لا... خواب‌های خوووب ببین!»

خوابِ بیدارباشِ صبحِ اوین، خوابِ یک آدمِ بدونِ پناه

مادرم سعی کرد لالایی، توی گوشم بخواند و... خوابید!

من پر از ترس بودم و تردید، شهر در رفت و آمد ارواح

قصه را از کجا شروع شدم؟! همه‌ی کوچه را که باریدم

یک نفر داد زد... فراریدم! به تو برخوردم از سرِ هر راه

به تو که خسته بودی و خونی، با تو این قصه را عقب رفتم

با تو تا انتهای شب رفتم، با دو تا دست قفل تا خودِ ماه!

تا ته مست کردنِ مشروب، دُور دنیای مرده چرخ زدن

کتک و مشت خورده چرخ زدن، خسته بر پله‌های دانشگاه

آرزویم بزرگ و دست‌نیافتنی و خنده‌دار و مسخره بود

چشم‌های تو پشت پنجره بود، که به من گفت: هیچ چیز نخواه!

سایه‌ها توی کوچه می‌گشتند، به شبم خاکِ مرده پاشیدند

قصه‌ام را کجا شروع‌یدند؟! مادرم خواب بود وقت لقاح...

۶

یه سیاستمدارِ راست‌گرا
 مغزمو خورده، حامله‌م کرده
 توو شلم‌شوربایی که پخته برام
 مٲ یه فاحشه ولم کرده

یه هنرمند، یه سلبریتی
 واسه‌م امضا زده روی شکمم
 بعد سلفی گرفته با اشکام
 بعد بوسه گذاشته روی غمم

چَپا ریختن سرم که سقط کنم
 داس و چکش به زندگیم می‌زنن
 پلاکاردای دستشون خونی
 روش نوشتن اونام شبیه منن

فمینیستا مقاله دادن که
 «کرده» یک فعل مردسالاره
 تُف توی مغز سکس محور مرد
 مغز نیس که! فقط لجن زاره!

دنیا آشوبه آی سلیطه خانم!
 زندگیت خوبه! مامانم می‌گه
 بذار اسمش رو «نازنین زهرا»
 گرد و خاکت رو کردی، بسّه دیگه

من یه نقاشی‌ام، یه گردالی
 زن بی‌دست‌وپای هر نقشه
 مَث یه لکه خون توی توالت
 مَث ایرانِ مات، در نقشه

۷

بریز داخل سلول هام الکلی را
به هم بریز من و منطق و تعادل را

که زود با چمدانم به راه برگردم
که مست باشم و امشب به ماه برگردم

مسافری که نمازش شکسته مثل دلش
بریز تا که به شهرِ گناه برگردم

تمام راه درست آمدم... و خسته شدم
به من اجازه بده اشتباه برگردم!

بریز تا بکشم درد از عقب به عقب
به هیچ تر، به زمانِ لقاح برگردم

به بچه‌ای که کتک خورد و پا شد از خوابش
به رختخوابِ تو پاشیده بود اعصابش

سرم به گیج به زانوی تو به سینه‌ی تو
برای بردنِ من آمده سفینه‌ی تو

که مست باشم و امشب به ماه... پشت کنم
که دست‌ها را از زورِ درد، مشت کنم

تنی که داغ شده از عقب بچسبانی
صدای بوسیدن روی لب بچسبانی

ستاره از وسط چشم‌هام جمع کنی
کنار پنجره به موی شب بچسبانی

بریز! به بدنم، ناخنت کشیده شده
که چسب زخمی را به عصب بچسبانی

به بچه‌ای که کتک خورد و پا شد از رؤیاش
به زندگی برگشتم به چند زخم و خراش

بریز داخل لیوان چای، قندم را
ببند روی تنی سرد، سینه‌بندم را

که صبح بود، فراموشی‌ام به گریه رسید
هنوز گیجم و سردرد دارم و تردید

که چی گذشت؟! که چی گفتم و چه کار شدیم؟
که کی سفینه‌ی بی‌اسم را سوار شدیم؟

از این جهانِ پر از خستگی، پر از تکرار
فقط دقایقِ بی فکر را فرار شدیم

به هیچ چیز غم‌انگیز، مست خندیدیم
و بعد واردِ دنیای گریه‌دار شدیم
و بعد واردِ دنیای گریه‌دار شدیم
و بعد واردِ دنیای گریه‌دار شدیم...

۸

در میارم یکی یکی آروم
 هر چی که هست، هر چی که تنمه
 چن تا انبار اسلحه، باروت
 میدونِ جنگ زیر پیرهنمه

لخت، مثل دقیقه‌ی اوّل
 لخت، مثل یه چاقوی خونی
 لخت، مثل یه شعر ممنوعه
 که جلو چشمت، که می‌خونی

در میارم یکی یکی آروم
 کتابایی که توی هر قفسه‌ن
 قهرمانای کشته، پامی‌شن
 تا توو روحم به حقشون برسن

چشای هیز «حافظ» و «الیوت»^۱
 دستای زبر «سامسا»^۲ی خسته
 سکس با «دن کیشوت»^۳، «علی بابا»^۴
 یه تجاوز به گوشای بسته

پوستم، جلد پاره پاره شده
 زندگی، یه کتاب از رنجه
 آخه دنیای ما یه زیرزمین
 مثل «سلاخ‌خانه‌ی پنجه»^۵

شادیا پانویس زیر ورق
 خوشیامون میون غصه گمه
 ۳۶۵ روز عذاب
 ۳۶۵ شب سودومه^۶

بیا آتیش بکش کتابخونه رو
 بیا بنزین بریز توو دهنم
 منفجر کن تموم بغضامو
 خالی کن خستگیتو رو بدنم

۱- تی.اس.الیوت، شاعر و منتقد آمریکایی بریتانیایی (۱۹۶۵-۱۸۸۸)

۲- شخصیت اصلی رمان مسخ، نوشته‌ی فرانتس کافکا

۳- رمانی از میگل سروانتس ساآودرا

۴- شخصیت اصلی داستان علی بابا و چهل دزد بغداد، از کتاب هزار و یک شب

۵- رمانی پست‌مدرن، نوشته‌ی کورت ونه‌گات

۶- ۱۲۰ روز در سودوم، رمانی از مارکی دوساد

لیوان آب داخل دریا
خالی ست یا پُر است؟

یک قبر می خرم
در یک امامزاده ی گم
مادر از اینکه مرگ به من دست می زند
بدجور دلخور است

مادر، تمام مهریه ام را
در بانک می گذارد و با سودش
هر ماه چند سیخ جگر می خرد
وقتی کلافه می شوم از درد پریودم

او سال هاست یائسه است
لیوان غوطه‌ور شده‌ای که
معنای کاربردی خود را
از دست داده است
بعد از تولدم

ماهی درست کرده دوباره
سبزی تازه لای پلو
مادر همیشه توی خیالش
احساس می‌کند
ماهی نمرده است
و حین پاک کردن فلسش
و حین کندن بالش
با چشم‌های خیره‌ی او حرف می‌زند

یک تخت می‌خرم
مادر از اینکه زندگی‌ام با
اشیاء نرم تک‌نفره پر شده
دلگیر می‌شود

در ذهن سالخورده‌ی او
هر چیز
هر لحظه
هر اتفاق
حتی همین رها شدن تخمک
از تخمدان خسته‌ی من
یک فرصت است
که دیر می‌شود

من ساکن شمالم و دریا
با فکرهای وسوسه‌آمیز

از ترسِ مرگ، خالی و لبریز
پهن است روبروم
اما اگر عمیق تر از این
در فکر من رسوخ کند، قبرم
معنای کاربردی خود را
از دست می دهد
...

۱۰

کنار آینه یک جفت چشم روشن بود
کنار سیزه دو ماهی میان تنگ بلور
کنار سکه و سیب و سماق، مامانم
نشست آن طرفِ سفره مثل سنگِ صبور

تمام سال به دنبالم آمدند دو چشم
چهار سایه، سه آدم، برای جاسوسی
که من کجای جهانم؟ کدام خانه‌ی شهر؟
چه وقتِ شب چه کسی را چگونه می‌بوسی؟

تمام سال وفادار دوست تا سرِ مرگ
از اعتماد، طنابی به گردنم افتاد
دلِ گرفت، دلِ مُرد که رفیقم بود
کسی که صندلیِ زیرِ پام را هل داد!!

تمام سال نگاهم به تیتَرهای خبر
 به عکسِ چند جوان قبل دستگیریِ شان
 به یک تصادف مشکوک، اسمِ پاک شده
 به خاک کردنِ یک آدمِ بدونِ نشان

تمام سال پر از استرس، پر از کابوس
 که خوابِ خوش به دو تا چشمِ من حرام شود
 تمام سال به امیدِ اتفاقی که
 بیفتد و همه‌ی غصه‌ها تمام شود

نشسته‌ام برود سال و خاطراتش هم
 میانِ آینه لبخند می‌زنم به خودم
 که روز عید نفهمد چقدر دلتنگم!
 که سال کهنه نفهمد چقدر پیر شدم!

میان آینه شمعی که رو به خاموشی‌ست
 و ساعتی که سر سال، زنگ را خورده
 هنوز توی دلم آرزوی آزادی‌ست
 میان تنگ بلورم دو ماهیِ مرده...

۱۱

زن، زیر دوش رفت و خودش را شست
 آنقدر شست و شست که رنگش رفت
 آنقدر که بهارِ تر و تازه
 از چشم‌های سبز و قشنگش رفت

آنقدر شست روی دو تا لب را
 آنقدر شست باسن و گردن را
 سابید پوست را و پر از خون شد
 تا گم کند خطوط تن من را

زن، خسته بود از همه‌ی دنیا
 از غربتی که زندگی‌اش می‌کرد
 بغض گذشته توی گلپیش بود
 می‌خواست که جدا شود از این مرد

من، جای چند بوسه نبودم که
 با گریه توی چاه بیندازد
 یا یک جنین که با دو سه تا دارو
 حتی پس از دو ماه بیندازد

من خاطرات رفتن از مرزم
 حسی که غیرقابل تکرار است
 خوابیده‌ایم با هم و تنها هم
 یک عمر ترس و دلهره بیدار است

یک عمر گریه کرده در آغوشم
 در خاطرش دو چشم ترم مانده
 زخمی عمیق حافظه‌اش دارد
 زخمی عمیق توی سرم مانده

زن، زیر دوش رفت و خودش را شست
 آنقدر شست و شست که ماهم شد
 آنقدر شست و شست که فهمیدم
 من هیچ‌وقت پاک نخواهم شد

۱۲

ما بغض‌های داخل زندانیم
 ما بیل‌های خورده به سیمانیم
 ما روح دسته‌جمعی انسانیم
 گرچه زیاد زنده نمی‌مانیم

ما دست‌های قفل فرو در هم
 ما روی زخم باز شده، مرهم
 ما پشتِ پشتِ هم، ولی آخر هم
 با سوزِ باد زنده نمی‌مانیم

ما اعتراض کارگران در صف
 سقفِ فرود آمده در همکف
 (در سرِ هوای میهن و جان بر کف!)
 ما انقلابِ توده‌ی بی‌مصرف!
 با «مرده باد!» زنده نمی‌مانیم

ما قهرمان داخل زندانیم
شب‌نامه‌های توی خیابانیم
بی اعتماد زنده نمی‌مانیم
با اعتماد زنده نمی‌مانیم

۱۳

۱

تسبیح زرد پاره شد و ریخت روی فرش
 گفتم طلاق! زندگی ام روی آب بود
 زن، اولین زنم، زن من! ناخدای من!
 بر روی تختمان، بغل بچه، خواب بود

۲

گفتم طلاق!... و تلفن زد به دکترش
 فنجان قهوه را سر و ته کرد روی میز
 تقویم را ورق زد و چیزی نوشت و بست
 انگار هیچ چیز مهم نیست، هیچ چیز

گفتم تمام شد! بغلم کرد، گریه کرد
تب کرد، داغ شد، هذیان گفتم، فحش داد
دنبال سایه‌ام همه جا راه آمد و
پیچید توی زندگی‌ام با صدای باد

۳

گفتم طلاق! خسته‌تر از چشم‌هام بود
تنها سؤال کرد که: «امشب کنارمی؟»
گفتم ببخش این همه بد را که بوده‌ام
تو خانه‌ی پناه! تو راه فرارمی!

تسبیح پاره را کف دستش گذاشتم
بوسید دانه دانه‌ی زردِ عقیق را
عکسی گرفت از خودش و من، کنار هم
خاموش کرد توی گلویش دو جیغ را

بوسیدمش برای خدا حافظی شدن
بوسیدمش شبیه شبِ خونی زفاف
آتش گرفت، پر زد و از من عقب کشید
بی عین و شین نشست سرِ نقطه‌های قاف

■

بی بغض و گریه، هر سه زنم توی محضرند
با سه شناسنامه‌ی خط خورده توی دست
می خواستم عوض کنم این راه رفته را
می خواستم تمام شود هر چه بود و هست

۱۴

بیچّه‌هایم هنوز منتظرند
 لانه‌ام حفره‌ای غم‌انگیز است
 یک کلاغ سیاه‌بختم که
 عاشقِ روزهای پاییز است

همه‌ی لحظه‌های تاریکی
 خیره به ماه، ماهِ برّاقم
 شب نشسته میانِ پرهایم
 زندگی می‌کند مرا با غم

ابرها توی حالتِ خفگی
 آسمان مثل یک درِ بسته‌ست
 دود پیچیده توی حنجره‌ام
 بالِ بالا پریدنم خسته‌ست

قارقارم صدای شیونِ زن
سرِ قبری ست که نمی دانم!
سال ها می شود که یک دلِ سیر
دیگر آواز... نه! نمی خوانم

پشت ویتترین، کلاغ خشک شده
مرده بر روی صورتش لبخند
من به خانه نمی رسم هرگز
بچه هایم هنوز منتظرند

۱۵

از ریل دست‌های تو رد شد قطارِ باد
من با سکوت و یک چمدان غم، سوارِ باد

آشفته می‌رسم به جهانِ زنی که باز
موهایش را گذاشته در اختیارِ باد

می‌خواستی که دل بکنی از هرآنچه بود
می‌خواستم فرار کنم با فرارِ باد

خیره به راه رفتنِ من ایستاده‌ای
دریای بی‌تلاطمِ در انتظارِ باد

خیره به جای خالی من، کوه بی‌خیال
من، شاخِ پُر شکوفه‌ام و بی‌قرارِ باد

هر شب هجوم تنهایی به اتاق‌ها
درهای قفل باز شده با فشارِ باد

هر شب عبورِ عطر تو را از لباس‌هام
با شک و ترس می‌شنوم در کنارِ باد

هر شب صدای جیغ کسی پشت پنجره
پیچیده لایِ حق‌هقِ دیوانه‌وارِ باد

باید دوباره برگردم سمتِ خانه ام
باید دوباره برگردم... اما دوباره باد...

۱۶

احمد

تو تلخ‌تر از چای تریاکی‌هایی
تلخ‌تر از روز مرگ آقا جان

اتاق‌ت را گشتم

ببینم چقدر زندگی قایم کرده‌ای
دو دست، پیراهن چرک بود
چند کاغذ، زیر فرش

احمد

بیا کتاب‌هایت را از خانه‌ام ببر
حجم کلمات بر زندگی‌ام سنگینی می‌کند
من سواد ندارم

و فکر می‌کنم «توده» همان مرگی‌ست
 که آقا جان در سرش می‌کشید
 تو بر شانه‌هایت

همان شب بود
 توی لگنم رخت می‌شستم
 پشتم تیر کشید
 شستم خبردار شد رفته‌ای
 اتاقت را گشتم
 خاکستر سیگار لب پنجره مانده بود
 آقاجان مثل زن ناقصی با سیخ و سنگ در ما می‌چرخید

احمد
 بچه‌ام با کاغذهایت موشک درست کرده
 فرستاده خانه‌ی همسایه

همان شب بود
 باد، رخت‌ها را پیچانده بود به طناب
 شستم خبردار شد تو...
 اتاقت را گشتم
 خالی بود
 خالی

۱۷

دو تا مست آوردن توو بازداشتگاه
 جوونه فقط داره عَر می‌زنه
 قسم می‌ده هر کی رو که می‌بینه
 سرش رو به دیوار و در می‌زنه

نمی‌فهمه اینجا کدوم گوریه!
 نمی‌دونه این میله‌ها محکمن
 نمی‌بینه زندونیا رو... همه
 نشستن یه گوشه، اسیر غمن!

می‌خواد بشکنه قفلای بسته رو
 توو تخت خودش شب رو لالا کنه!!
 نمی‌دونه باید حالا حالاها
 بمونه توو پيله، تقلا کنه

ولی اون یکی بی خیال همه‌س
 یه دستش توو ریش سفیدش گمه
 یه دستش شده تکیه‌گاه سرش
 سرش که هنوزم خمار خُمه!

یه جوری به سربازا زل می‌زنه
 که انگار مورچه‌ن، توی مشتشن
 که انگار جلوی تفنگش می‌خوان
 یا تسلیم شن یا به جاش کشته شن

دو تا مست آوردن توو بازداشتگاه
 توی راهروها بوی الکل
 نگا کن به‌هم ریختن قصه رو
 نگا کن که دنیا پر از کسخله!

۱۸

سُبُکُم مثل خوابِ بعدازظهر
 مثل عطرت، شناورم در باد
 سُبُکُم مثل سایه پشت سرت
 بوی من را نمی‌بری از یاد

جای رزگونه روی بالش‌ها
 شهوتِ لای این پتوهایم
 مانده در لابه‌لای زندگیا
 تارهای بلند موهایم

گرمیِ مشت بسته‌ات در خشم
 چینِ کم‌عمقِ رویِ پیشانیت
 تلخِ از خنده‌های غمگینت
 خیسَم از گریه‌های پنهانیت

مه گرفته‌ست ابتدای مرا
مه گرفته‌ست انتهای تو را
آخر قصه را نمی‌بینم
جاده گم کرده رد پای تو را...

What the fuck در وزارت ارشاد...

What the fuck با مدیر اسبقِ این...

What the fuck از کتاب‌های جدید

What the fuck با تلاش مسئولین

What the fuck روزنامه بسته شده

What the fuck ضربدر به خواب همه

What the fuck حکم دستگیریِ آ...

«What the fuck» تیتراژِ «کلمه»

What the fuck بازجوی بند سپاه

What the fuck چشم‌بندِ طولانی

What the fuck «بیست‌وسی» خبر را رفت

What the fuck گریه‌ی دو زندانی...

اعتراف کردن شب: What the fuck

انتشار تاریکی What the fuck

با ستاره حرف زدن What the fuck

با دو ماه نزدیکی What the fuck

چکه چکه کردن سقف What the fuck

هقّو هقّ در باران What the fuck

سرنوشت ما این بود What the fuck

یا فرار یا زندان What the fuck

۲۰

کلاغ خانه نیامد، بهار سر نرسید
کسی که منتظرش بودم از سفر نرسید

دو سال نامه نیاورد پستیچی، حتی
به گوشِ هیچ کس از زندهات خبر نرسید

نشانِ کوچکی از تو نبود روی زمین
لباس و چکمه و ساک تو پشتِ در نرسید

نبودی و شبِ من اتفاقِ خوب نداشت
به من جز این سرِ سنگین و چشمِ تر نرسید

و مُرد آخر خط با گلوله‌ای که نبود
پرنده‌ای که به یک روزِ خوب‌تر نرسید

۲۱

پریز نماد زنی ست
 که پشت به دیوار است
 که یادت می‌رودش
 که قابل انکار است

و مرتبگی با او
 بدون وجود دهان
 دوشاخه‌ی مرموزی ست
 فروشده‌تر در آن

انرژی پنهان است
 شکایت بی‌ابراز
 دو حفره‌ی سرشار از
 نیاز، نیاز، نیاز

به سیمی متصل است
که حس نکند مرده
بفهمد بیداری
و یا خوابش برده

پررز نماد زنی ست
که در دل آجرهاست
و چشم به راه کسی
همیشه ترین تنهاست

۲۲

بیا شروع کنیم، نترس! بشمر تا...
 ما خیلی وقته که انگار پشتمون به همه
 ندیدمت که نبینیم، می‌ری و می‌رم
 چشای خیس دوتامون پر از یه جور غمه

قراره خاطره هامون یه گوشه چال بشه
 قراره زندگی نکبتی رو ول بکنیم
 قراره بعد سه حرکت، دو تا جنازه بشیم
 قراره که سر هیچ چی! با هم دوئل بکنیم

بیا شروع کنیم، نه با شکایت و قهر
 یه سرنوشته ولی غیرقابل تغییر
 یه عاشقانه‌ی غمگین بیا درست کنیم
 بیا برات بمیرم، بیا برام بمیر

با اوّلین قدمت دووور می شم از فکرت
 با دوّمین قدمم دووور می شی از نفسم
 یه دنیا فاصله داریم تا یه ثانیه بعد
 برس به لحظه‌ی آخر که بعدِ تو برسم!



دو سایه دور شدند و پس از شمارشِ «سه»
 گلوله خالی کردند در سرِ خودشان

۲۳

پریده‌های من از یک پرنده آغازید
 کنار پنجره برگشت
 خیره شد به اتاق
 به من که زل زده بودم به او
 و بعد پرید
 به آسمان
 به جهنم!
 به سیم برق
 به باغ
 به من چه؟!
 اینکه کجا رفت را نمی‌دانم
 فضای ماشین، لبریز بوی استفراغ

تمام شیشه پر از فضله‌های خشک شده
 میان وان می‌خوابم، برای رفع عطش
 خطوط حافظه‌ام شسته می‌شود با اشک
 پریده از تن و موهام بوی ادکلنش

زمان به‌هم زده اوقاتِ خوب بودن را
 زمان مقصّر این اتفاق‌های بد است
 همین که می‌گذرد زووووود
 یا نمی‌گذرد
 برای هر جا / لحظه، شکنجه‌ای بلد است

پریده مستی‌ام و حالم از دوباره بد است
 چه وقت بود که از خانه‌ام زدم بیرون؟
 پرید یک نفر از شب جلوی ماشینم
 کنار پنجره
 باریکه‌های خون...
 خون...
 خون...

۲۴

بو کن لباسِ مردمو! عطرِ فرانسوی
 گم کرده بوی الکل، لب تر نمی کنی؟
 من مستِ مست، توی حرم چرخ می خورم
 پاریس توی مشهده! باور نمی کنی؟!

از «شانزله‌لیزه» رد می شم و توی «صحنِ نو»
 گفتار می رینه روی مینی ژوپ و دامنم
 تو تیکه تیکه توی سرم راه می ری و
 من توی مغزم آینه بارونه! بشکنم!

چشماتو باز کن! یه زنه زیر چادر
 بغضش مچاله، مشتشو بسته، ته گلو
 پولو از این سوراخ فرو کن! درِ بهشت
 مثلِ درای «برج ایفل» بازه!
 - «ادخلوا!!!»

پاریس توی مشهده! از خادما بپرس!
 وقتی که پاسپورتتو می خوان و می بُری
 هاااا می کنی توو صورتشون بوی الکل
 وقتی که توی «سقاخونه» دُکا می خوری

وقتی که روضه خون داره گیتار می زنه
 از زائرا بخواه که واسه م دعا کنن
 چن ساله پشت «پنجره فولاد» گم شده م
 شاید شفا بگیرم و بندامو وا کنن!

چراغ کوچکی از دور می‌زند سوسو
چراغ بی‌نفسی در هوای آلوده
مگس‌تر از همه‌ی روزهای زندگی‌ام
به شیشه چسبیدم با تلاشِ بیهوده

خطوط خونی اخبار، پشت یک مانیتور
خطوط خونی اخبار، توی تلویزیون
به جز مرور خبرها چه کار خواهد کرد؟!
زنی که آن طرفِ مرزها شده مدفون

زنی که پُر شده از خواب‌های برگشتن
در انتظارِ «گودو»^۱ زل زده به اینترنت
زبان مادری‌اش باد کرده توی گلو
پُر است از خفگی بین دست‌های «بکت»^۲

۱- در انتظارِ گودو، نمایشنامه‌ای از ساموئل بکت

۲- ساموئل بارکلی بکت، نویسنده و شاعر ایرلندی (۱۹۸۹-۱۹۰۶)

لبش، نبسته‌ی فریادهای آزادی
لبم شکسته‌تر از حرف‌های خورده شده
لبت نشسته به خون، زیر ضربه‌ی باتوم
غم‌ت میان تن من، به هم فشرده شده

تَرَم! چطور بخوابد کسی که غرق شده؟!
به تخت می‌بندم پای بی‌قرارم را
شبه تبعیدی‌هام در جزیره‌ی پرت
که قورت داده کسی نقشه‌ی فرارم را

در آستانه‌ی خاموشی است نوری که
امیدِ کوچکِ خورشید بود این شب‌ها
به جز مرور خبرها چه کار خواهد کرد؟!
زنی که حبس شده داخل مکعب‌ها

۲۶

سرباز توی خطّ مقدّم، جلوی توپ
وایساده صاف، منتظرِ سوت داوره

یه مستطیل سبزه که میدون جنگ ماست
توش اضطراب و کینه و شادی شناوره

بازیکناش پلاک به گردن ندارن و
تیرش عمودیه، گلرش یه تکاوره

شلیک می‌کنن به هدف، دشمنای ما
با اینکه اسم اسلحه، شیرِ سماوره

فرمانده‌ها کنار زمین فحش می‌دن و
باید یکی فرار کنه از محاصره

مردم بلند می شن و توو موج مکزیکی
از پشت جبهه داد می زنن: «تیم ما سره!»

رو کی خطا شده؟ سر کی تیر خورده و
افتاده پشت سنگر و... هی وقت میگذره

یه مستطیل سبزه ولی مین گذاریه
گل می زنیم، شادیمونم گریه آورده

یه مستطیل سبزه، با خون آب دادنش
کشتن شبیه بازیه! می بازی، می بره...

۲۷

صدای باران
صدای باران بود
صدای ساعت
صدای ساعت
اتاق، مثل اتاق خودم ولی خسته
تمام پنجره‌ها پوشش فلزی داشت
میان ما و جهان فاصله، دری بسته
و باد سرد زمستان بود
دو پاره خط عمود

نشست مرد کنارم، به شانه‌ام زد و گفت:
همین که پیش منی به جهان نمی‌ارزد؟!
کجایی از سر شب؟
حواست اصلاً نیست

صدای باران را
مگر نمی‌شنوی در حیاطِ اردوگاه؟
دو نقطه توی مکعب

کسی که در بغلت گریه می‌کند «من» نیست
زنی ست آمده از ماه
زنی که می‌لرزد
تمام جاده پس از مرز، برف و بوران بود
شکستگیِ خطوط

صدای قلبم در ایست‌های بازرسی
به گوشِ اسلحه‌ها می‌رسید و برمی‌گشت
و ما که توی سکوت
هزار حرف به هم می‌زدیم، از آئید

همین که جاده گذشت
همین که رد شده بودیم، از میان خطر
همین، همین بس بود
برای ما دو نفر
که پشتِ کوه به خورشید فکر می‌کردیم...

۲۸

کفشم کجاست؟ پای کسی توی دادگاه
کفشم... کجاست قاتل این مرد بی گناه؟

کفشم کجاست؟ پشت درِ خانه‌ی کسی
بی پای من به دیدنِ کی رفته اشتباه؟!

کفشم کجاست؟ کفش کفی دارِ قهوه‌ای
پای سفید زن، وسط چادر سیاه

کف... شب... کجاست زن؟ وسط خانه‌ی کسی
حمامِ سرد، خونِ سرازیر توی چاه

روی پدال ترمز ماشین، صدای جیغ
جسمی برهنه، صندلیِ تر، بزرگراه

: «کفشت کجاست؟»

- «گم شده!»

: «کی؟»

- «شب»

: «کدام شب؟»

یک شب پس از تصادفِ زن، زیر نور ماه...

کنار قایقِ بادی نشسته بود زنی
 دو چشم زل زده‌اش، ابرِ قبل باران بود
 دروغ گفت، نمی‌خواست که قبول کند
 جسد هنوز میان پناهجویان بود
 دروغ گفت که تنه‌است، زیر دامن او
 هنوز هم جسد بچه‌هاش پنهان بود
 نه شانس داشت بمیرد نه زندگی بکند
 که تخته‌پاره‌ی گنجی میان طوفان بود

کنار قایقِ بادی نشسته بود زنی
 که بی گذشته و آینده، حال تنها بود
 دلش به هم می‌پیچید، بوی استفرغ
 شبیه بوی خزه در دهان دریا بود
 به روی کل جهان بسته بود چشمش را
 برای برگشتن، کل مرزها وا بود



به خانه برگشتم از اداره، سردردم
به فکر اینکه اگر من به جای زن باشم
چطور از همه‌ی رفته‌هام برگردم:
کنار قایقِ بادی نشسته بود زنی...

۳۰

روی تختِ نشسته منتظره
هیچ چیزش شبیه رؤیا نیست
گازو خاموش کن، برو بیرون!
آشپز خونه جای مردا نیست!!

گازو خاموش کن، سرت داغه
بوی چربی گرفته پیرهنِت
اگه محکم بگیری دستاشو
عطرشو پخش می کنه توو تنت

یه کمی بی عذاب وجدان باش
این صدا از گذشته توو سَرِ ته
فقط امروز پیشته، تنها
هر چی که هست دوست دخترته!!

من توی مغزتم، بهت می گم
 گازو خاموش کن برو بیرون!
 مٹ جنتلنا لباس بیپوش
 عاشقش باش موسیو مجنون!

گازو ول کن بمونه واسه زنت
 بی خیال امشبوا! خدا خوابه
 اخم کن، پُک بزن به سیگارت
 مردِ مغرور و خسته، جذابه!



گفتمش خونه جای امنیته!
 بغض، توی گلوش آوردم
 خوره بودم به جونش افتادم
 ذره هی ذره روحشو خوردم

درد لرزوند شونه ی چپشو
 یادش افتاد عشوه های زنش
 گفتمش نه! نمی بُری دلشو!
 برو این بازیو به هم بزنش

من توی قلبش که می تپه و
 بعضی وقتام غصه می گیره
 توی نبضاش مشت می کوبم
 گازو خاموش می کنه، می ره...

۳۱

دیشب سه بار جیغ کشیدم، کسی نبود



زن خواب بوده، بعد دو سرباز با لگد
در را شکسته‌اند، زن از جا پریده و
افتاده است در دل یک اتفاق بد
سرباز با تفنگ به او گفته است که
ساکت شود، لباسش را در بیاورد



- «جنگ است!...»

مادرم همه‌ی قصه‌هایش را
با این شروع می‌کند و با صدای در

در که همیشه می شکند... و تفنگِ پُر
می ایستد شبیه دو سرباز، روی سر
مادر تمام می کند این اتفاق را
با حال بد، صدای گرفته، دو چشمِ تر



من ساکتَم، شبیه جنازه، بدون حس
و لوله‌ی تفنگ درون دهانم است
اندام‌های جنسیِ یک جفت توله گرگ
کابوسِ هر شبم شده، روی روانم است
و بچه‌ای که نطفه‌ی یک اتفاق بود
در دست‌های یخ‌زده‌ی نیمه‌جانم است



دیشب سه بار جیغ کشده، صدایش را
همسایه‌اش شنیده فقط، روی سنگفرش
پاشیده مغز له شده‌ی زن میان خون...

۳۲

تنها دو چسب روی دهان و
تنها تظاهرات سکوت است
این ابتدای ریزش کوهی ست
که سال‌هاست رو به سقوط است

ما ایستاده توی خیابان
بی حرف، بی شعار، پر از بغض
دنبال پس گرفتن حقیقت
از دست روزگارِ پُر از بغض

دستانمان گره شده در هم
فوج کبوتران فراری
محصور چشم‌های پر از خون
بین تفنگ‌های شکاری



ما دشنه‌های خونی در جیب
 ما صخره‌های مخفی در کوه
 سرهای داغِ پارچه‌پیچیم
 انگشت‌های زخمی و مجروح

نسل مبارزان چریکی
 با آفتاب و اسلحه هم‌حرف
 یک تیر، خرجِ ناکس و جاسوس
 یک تیر، خرجِ هر سر در برف

دنبال حقمان وسط خون
 دنبال صلح، داخل جنگیم
 ما ایستاده تا ته دنیا
 رودی که زیرِ پوششِ سنگیم



فرقی ندارد آخر قصه
 سردرگمی چند کلاغ است
 تنها پناه واقعی ما
 دیوارها و سقف اتاق است

۳۳

منم یه بار زَنِم مُرد، کشتنش با تیر
 مِث «پدر خوانده»^۱، گریه بی صدا کردم
 دلم می خواست بمیرم رو پیرهن خونیش
 ولی نشستم و توو شوک، فقط نگا کردم

منم یه بار جلوم به زَنِم تجاوز شد
 مِث «ممنتو»^۲ فقط اون سکانس توو سَرَمه
 دلم می خواست یه چاقو توو بیضه هاش بزَنِم
 دلم می خواذ که... همین آرزوی آخرمه

۱- فیلمی از فرانسیس فورد کاپولا

۲- فیلمی از کریستوفر نولان

منم یه مدّتی راننده‌ی یه تاکسی بودم
 مٲ «رابرت دنیرو» زندگیم خودِ سگ بود^۱
 خیابونا مٲ چاهای فاضلاب شدن
 دیدم نمی‌شه نبینم، نمی‌شه بی‌رگ بود

دلم می‌خواست یه جوری مٲ «مسیح» بشم
 که درد و غصّه‌ی توی دلا رو چاره کنم
 منم یه بار یه چاقو گذاشتم توو جیبم
 که کل پوست این شهر و تیکه‌پاره کنم

ببین! سیاهه تهش، مٲ آخر فیلماست
 توی سرم یه خیابونه که پر از فلشه
 ببین! شبیه توالّت عمومیه دنیا
 باید بالاخره این سیفونو یکی بکشه!

۱- راننده تاکسی، فیلمی از مارتین اسکورسیزی، با بازی رابرت دنیرو و جودی فاستر

۳۴

و گوشی تلفن را گذاشت، سردم شد
 دو ابر آمده بودند پشت پنجره‌اش
 صدای طبل می‌آمد، میان قلبم بود
 صدای گریه‌ی کی بود توی حنجره‌اش؟!

کلاغ‌ها در و دیوار را سیاه شدند
 خبر چه بود که پاییز ریخت توی اتاق؟!
 کسی گلوی مرا می‌فشارد از این بغض
 کسی به جان من افتاده است با شلاق

که بود آن‌ور خط که صداس را دزدید؟
 نگاه می‌کند اما بدون هر حرفی
 خبر چه بود که یک گله گرگ آمده‌اند
 برای خوردنِ ما توی این شبِ برفی

بغل گرفتمش آشوب‌هام از سر ریخت
 فشار دادمش آن ابر را بباراند
 به صورتش، در گوشش، به شانه‌های زدم
 که اعتراف کند هر چه را که می‌داند

نگفت! لال شد و هیچ‌وقت حرف نزد
 لبش، شکافِ مه‌آلودِ این حوالی بود
 تمام عمر نشستم در آید از آن توو
 بدون آن که بفهمم که غار، خالی بود



و گوشی تلفن را گذاشتم با بغض
 چه داشتم که بگویم به جز سکوت و سکوت؟!
 هنوز توی سرم بود یک صدا که: «چرا؟!»
 صدای گریه می‌آمد هنوز پشت خطوط...

۳۵

شکمم، شاخه‌ی شکوفه‌زده
 شکمم لانه‌ی پرنده شده
 در تنم اشتیاقِ زیستن است
 در جهانم، امید زنده شده

در وجودم ویارِ سرخوشی است
 گرچه مرده‌ست هر هوس در من
 نفسم را بریده‌اند اما
 یک نفر می‌کشد نفس در من

دهنم خونی است از سیلی
 پایم از هر گلیم، کوتاه است
 زندگی‌ام شبیه دایره است
 اول راه، آخر راه است

جوهرم ریخته به کاغذها
دارم از خطّ... می‌زنم بیرون
شکمم بال و پر درآورده
انتظارش کشیده‌ام به جنون

یک نفر در تمامی تاریخ
به خودش باز نامه خواهد داد
من در این اتفاق می‌میرم
بیچهی من ادامه خواهد داد

۳۶

داری میای از جاده‌ی خسته
 با خنده‌ی با گریه پیوسته
 با من قرار تازه‌ای داری
 توو کوچه‌ای که دیگه بن بسته

چشمات می‌گه: خیلی پشیمونم
 می‌گه: باهات یک عمر می‌مونم
 اما دلم می‌ترسه و می‌گه:
 دیگه نمی‌تونم، نمی‌تونم...

می‌خوای دوباره توو دلم جا شی
 واسه‌م دوباره قدّ دنیا شی
 اما دلم می‌ترسه و می‌گه:
 دیگه نمی‌خوام پیش من باشی

تنهام بذار با سردی چایی
 با این اتاقای مقوایی
 دیر اومدی، دیر اومدی، دیره
 تنهام بذار با قرص و تنهایی

داری میای از خاطراتی که
 سرشار درد و رنج و تشویشه
 فک می کنی این آدم تنها
 بازم دوباره عاشقت می شه

فک می کنی توو فکر تو بودم
 هر ثانیه، هر روز و هر هفته
 اما نمی دونی که اون آدم
 دیگه از اینجا تا ابد رفته

فک می کنی عاشق تر از پیشم
 فک می کنی دیوونتم بازم
 فک می کنی رؤیای فردا رو
 دارم با دستای تو می سازم

تنهام بذار با سردی چایی
 با این اتاقای مقوایی
 دیر اومدی، دیر اومدی، دیره
 تنهام بذار با قرص و تنهایی

۳۷

با سکس واردم شدی از دکمه‌ی Play
 از درزِ بازِ دامنِ زن، تا کجا و کی؟
 تا بعدِ Game Over شدنِ جانِ سوّمِت
 تا ایستادگیِ وسطِ فیلمِ پورنِ گی!!

۳۸

نگاه کرد به بیرون، پرنده‌ی آزاد
دلش که دست تو بوده‌ست، کار دستش داد!

لبیم به حرف تو وا/بسته است و قفل شده
صدای خنده‌ی من کو؟ کجاست آن زنِ شاد؟

تو رفته‌ای و کسی دست شسته از تنِ من
تمام خاطره‌ها ریخته به دامنِ باد

شب از مکان و زمان خالی است، این خانه
فشار می‌دهدم با تمامی ابعاد

چه مانده از هیجان رسیدنم تا اوج
دو مشت پَر، وسط این لباس‌های گشاد

خطوطِ رابطه یخ بسته، وصل ممکن نیست
جهانِ سیم‌کشی لای آهن و فولاد

سؤال می‌کنم از عکسِ خیره‌ات به خودم
بگو هنوز دلت تنگ می‌شود؟
- «نه زیاد!»

نه تیر بود و نه صیّاد، خسته بود فقط!
پرنده از وسط آسمان زمین افتاد

۳۹

چهار مرد... و یک زن، اتاقکی خالی
 چهار مرد... و یک زن، فضای گم، در دود
 چهار مرد... و یک زن که لختِ مادرزاد
 هنوز فکرِ فرار است از دری که نبود

چهار مرد که آماده‌اند مثل تفنگ
 چهار مرد که خیره به چشم‌های «زن» اند
 پرندهای ست که افتاده قبل هر شلیک
 چهار مرد که در فکرشان به فکر منند

نه دست‌وپا زدن و نه مقاومت کردن
 چهار پنجره‌ی رو به آسمان مسدود
 نه التماس، نه گریه... به هرچه! تن دادن
 چهار مرد... و یک زن، اتاقِ گم، در دود

۴۰

خواب دیدم توی خیابونیم
دستت از دست من جدا شده بود
هی صدات می‌زدم: «بیا پسرم!»
گره روبریم وا شده بود

آخ! که موهایش چقدر مشکی بود
زنِ توو خواب‌های من کی بود؟

نمی‌دونم گوشام نمیشنیدن
یا که دنیام، بی صدا شده بود
انگاری بعدِ قرن‌ها توو سرم
یکی از خواب‌هایش پا شده بود

یه زنِ موبلندِ لاغر بود
هی صداش می زدم ولی کر بود

اومدی دستشو گرفتی و بعد
رد شدین از پیاده‌رو، رفتین
یه زنِ موسفیدِ خشکیده
روی آسفالت، خورده بود زمین

خواب دیدم یه عابرِ دیگه
کتشو داره می کشه رو سرم
همگی دور مُرده جمع شدن
خواب دیدم...
الو... الو... پسرم؟!

۴۱

میم و میم و میم و میم و میم و میم و میم و میم
 ما میان گردی دو «میم» وصلِ «یا» گمیم

کافِ کاف و کافِ گاف و کافِ کافه، کافِ داف
 ما منی «میم» و «نون» و «یا» ی توی کاندومیم

نون و نون و قا و نون و غین و نون و عینِ نون
 ما خمیرِ سکسیِ پس از درُوی گندمیم

ما زمینِ زیرِ کشتِ مین و سین و شین و صاد
 از لحاظِ فرِ نهنگِ غرب! درِ تهاجمیم

ما گروهِ دوره‌گردِ سازِ رویِ دوش‌ها
 ما صدایِ گوزِ پخشِ تویِ کونِ مردمیم

ما خبرندارهای سر به دار آشنا
زندگی نکرده کرده روی صحنه پانتومیم

یای یک صدم از احتمال مردنِ یکی
در فشارِ دستگاه و در فشارِ اهرمِیم

دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست
ما به قاعده، به قافیه، به قاف می‌زنیم

نسلِ فصلِ وصلِ از سر و تهش به برف و برف
نسلِ توی روسری و سربه‌زیرِ دامنیم

میمِ گردی مکان و نیمه‌ی پُرِ زمان
ما منی ریخته میان واژه‌ی زنیم

نسلِ تکه تکه تکه تکه تکه تکه تکه تکه...
واژه‌های واژگون واژ واژ واژنیم

واژه‌های تکه تکه تکه تکه تکه تکه تکه...
ما تنیم و ما پنیم و ما بنیم و ما انیم

۴۲

تو، روی مبلِ آن طرفی توی ابرها
من روی مبلِ این طرفی بین قبرها

تو، مثل آن پرنده که مشروب خورده است
تا صبح می‌پری وسط این اتاقِ تنگ

آرام باش! راه فرارت که بسته است!
دنبال توست یک نفر از چشمیِ تفنگ

من مثل یک کلاغِ سیاهِ سیاه‌پوش
دنبال اسمِ گم شده‌ات، سنگِ پشتِ سنگ

حسّ دوباره دیدن و لمس و نوازش و...
در فکر نبش قبر تو، در دست من کلنگ!

۴۳

وحشیه، داد می کشه، خَشنه
 وحشیه، رو تنش پُر از فلسه
 وحشیه، شوک می دن بهش هر روز
 با یه تزریق می ره توو خلسه

مث اجدادشه، پر از گِرهه
 بی تفاوت نمونده، معترضه
 همه چی واقعا مهمه براش
 نسلشون سال هاست منقرضه

قفشش شیشه ایه تا مردم
 ببینن چشم داره، گوش داره
 نمی فهمن نگاه و اشک چیه
 که چقد بغض توو گلوش داره

سرشو می کوبه توی دیوار
همه دس می زنن: «دوباره بکوب!»
دوس داره مشتشو حواله کنه
به سراشون، به مغزای معیوب

وحشیه، اما خیلی تنگه دلش
خشنه، اما اشک می ریزه
می شینه شعر می گه نصفه شبا
زندگیش واقعا غم انگیزه

من نگهبانشم، نمی دونه که
میشنوم هق و هقشو هر شب
می بینم راه می ره توی خودش
جونش از دستمون رسیده به لب

وقتی خوابه می رم توی قفسش
قصه می گم واسه ش یواش یواش
دستم می کشم رو تنه ییش
ناامیدم که خوب شن زخماش
قصه رو ناتمام می دارم
آخر قصه خوب بود ای کاش...

۴۴

کنار اتوبان رهایمان کردند
چشم‌هایم توانایی پذیرش حجم نور را نداشت
گفتم کجاییم؟
گفت نمی‌دانم
ماشین‌ها در ادامه‌ی خود به کجای نمی‌دانم می‌رفتند و می‌آمدند
ما
نه می‌رفتیم
نه می‌آمدیم
تنها
ایستاده بودیم به تماشای همدیگر
در گودی چشم‌ها
خالی بودیم
بی حرف و حافظه

جهان دُور نیم‌دایره‌ی خود را می‌پیمود
و اشیاء در ثبات نسبی خود
همچنان بودند که می‌بودند

ما

مثل قاب‌های خالی از عکس
ناامیدتر از آن بودیم که منتظر بمانیم
بلوک‌های سیاه و سفید کنار خیابان را گرفتیم و به راه افتادیم
در سرفه
کسی چه می‌داند
شاید
هوایی که در زندان تنفس کرده بودیم
مسلولمان کرده بود

گفتم مهدی مهدی
وزن زمین را گذاشته‌اند روی سینه‌ام
صدای خُرد شدن استخوان‌ها را می‌شنوی؟
ما خسته‌تر از آنیم که به خانه برسیم
گفت خانه‌ای وجود ندارد!

نگاه کردم و دیدم
گفتارها زل زده‌اند به گوشتِ ریخته‌ی تنمان
و اتوبان
رودخانه‌ای ست که به درّه خواهد ریخت^۱

نگاه کردم و دیدم
در سرمای پاییز پارسال
زیر پل جلوی اوین
آمده‌اند استقبالمان
ما بلوک‌های سیاه و سفید را گرفته بودیم و

۱- اتوبان، رودخانه‌ای غمگین است/ که مرا از تو دور می‌کند (سیدمهدی موسوی)

مثل مهره‌های سوخته‌ی شطرنج
از صفحه بیرون می‌زدیم
گفتم مهدی مهدی...
و دهانم را با سکوت خون‌آلودی بستم
و چشم‌هایمان را بستیم
ما توانایی پذیرش حجم تاریکی را نداشتیم

روش عشق‌بازی‌اش چینی
 منطبق با مسالک «بودا»^۱
 مدیتیشن به سبک «تائوئیسم»^۲
 رقصش از روی سی‌دی «زومبا»^۳
 نذر در «سفره‌ی ابوالفضل» و
 خیره به عکس «پاپ» وقت دعا
 تازگی‌ها گیاه‌خوار شده
 معده‌اش غرق در «کوکاکولا»
 عاشقش هستم و نمی‌فهمم
 عاشق مرده‌است یا زن‌ها؟! ■

۱- سیدار تا گوتاما بودا، بنیان‌گذار آیین بودایی

۲- نام دین، فلسفه و روش فکری منسوب به لائوتسه، فیلسوف چینی

۳- نوعی از رقص با تاکید بر حرکات ورزشی، برگرفته از رقص‌های آمریکای لاتین

من سؤالم، سؤال بی ربطی
 که کسی از خودش نمی پرسد
 که جوابش مهم نبوده و نیست
 مثل ترکیب جمله با «شاید»
 گیج و ناپایدار در رقصم
 مثل صفری که رفته پشتِ عدد

یک علامت تعجبم جلوی
 جمله های بدون حتیِ حس!
 نقطه چینی که جای خالی چیست؟!
 آلت جنسی ام میان پرس
 آتش ایماژهای مختلفم
 ریخته در گزاره های ناقص
 می روم تا ته «تروا برگرد!»
 از سرِ سطر می رسم به «پرس!»

دوستم داری و نمی فهمی
 شخصیت های شعرِ موزونیم
 کلماتیم، جوهری، ساکت
 فکر هم می کنی که هم خونیم
 عاشق هم ولی بدون مکان
 توی ابیاتِ زنده مدفونیم
 گرچه پایان ماجرا باز است
 ما؟ ولی... ما ولی!... ولی...

۴۶

بوی کباب می‌زنه توی دماغمون
 جشنه؟ نه! بمب خورده به یه مهدکودک و...
 تنها یه زن جلوی درش زار می‌زنه
 چشماش دو حوض خون، توی دستش عروسک و...

رو پشت‌بوم یه مرد شنل‌پوش وایساده
 تنها نجات داده زنو توی گریه‌هاش
 با ضرب و زور داره تلاشش رو می‌کنه
 خاموش کنه آتیش رو فقط با یه آبپاش

موهای بور و چشمای آبی‌ش غریبه‌ان
 با خاطرات سوخته‌مون، خاک مرده‌مون
 داره تلاش می‌کنه بیدارمون کنه!
 از گور دسته‌جمعی و خوابِ نبرده‌مون

فکر اتوی پیرهنشه بعد انفجار
 دنبال واکس مو وسط این خرابه‌هاست
 گریه‌ش گرفته، کاش بشه برگرده کشورش
 ترس و غم و سیاهی این خونه مال ماست!

باید بره، بخنده به ما توی دوربین
 توو فیلم‌ها نشون بده حق حیات رو
 باید توو باد، توو بغل دوست‌دخترش
 هر جور شده نجات بده کائنات رو!!

۴۷

خیس تر از به دنیا آمدن
از دریا آمده بودی

موبایلت افتاده بود در آب
غرق شده بود
شماره‌های ناشناس دست و پا می‌زدند
یکدیگر را بگیرند
به سطح آب برسند
موبایل پرت شده بود و عکس‌ها... عکس‌ها...
حافظه‌اش از خاطرات شسته می‌شد

تو آمده بودی بیرون
خبر بدهی زنده‌ای

از لباس‌هایت باران می‌ریخت
 خسته بودی، خسته
 در خانه را که باز کردم
 لیز خوردی توی دست‌هام
 گریه‌ات بلند شد
 که زنده بودی، زنده

کنار بخاری خاموش نشستیم
 از جیب شلوارت ماهی‌ها بیرون می‌ریختند
 بغلم بوی کف دریا می‌داد
 موبایلت افتاده بود ته آب
 گفتم من دیگر هیچ‌وقت پیدا نمی‌شوم
 و در تنهایی دست‌های تو
 تا ابد دلتنگ خواهم ماند
 و خیس
 خیس تر از به دنیا آمدن

۴۸

روحم نشسته داخل ماشین، تنم کجاست؟
[حس می‌کنم که در بغل یک زنم]
کجاست

اینجا؟ کدام جاده گمم کرد از مسیر؟
[چسبیده‌ام به سینه‌ی زن، بوی خوب شیر]

تو داشتی در آینه من را نگاه می‌...
یکه‌و زمان عوض شد و چشمم سیاه می‌...

اینجا کجاست؟ یک چمدان توی دستم است
ما داشتیم قهقهه می‌... شیشه‌ها شکست

با ضبط خواستم که بخوانم... صدای جیغ
[اگرمای شیر توی دهانم]... صدای جیغ

[خوابم گرفته، زن بغلم کرده، مِن ولی...]
تو غرق خون، دراز کشیده، معطلی

باران گرفته روی زمان، جاده‌های تر
اینجا کجاست؟
آخر شب، اوّل سفر...

۴۹

کوچه را با خودم نیاوردم
 خانه را جا گذاشتم ته خط
 غیر یک کوله‌پشتی خالی
 هیچ چیزی نداشتم ته خط

آخرین زنگ در که ترسیدم
 آخرین بوق‌های اشغالی
 پرده‌های کشیده، پنجره قفل
 تخت تنها و خانه‌ی خالی

لذت ارتباط با مردم
 آخرین استفاده از کلمات
 آخرین بوسه روی پیشانی‌ش
 آخرین گوش کردن به صدات

آخرین بار، شستن بشقاب
آخرین پارک کردن ماشین
آخرین پله‌های راهرو را
که پر از بغض آمدم پایین

همه هر روز توی خاطره و
همه هر شب جلوی چشم منند
همه‌ی بو و طعم‌های لجوج
که برایم نشانی از وطنند

نفرت از این زمین خون‌آلود
سر سپردن به آسمان عزیز
مثل برگ‌گی که از درخت افتاد
تکیه دادم به باد، در پاییز

۵۰

اندازه‌ی شجاعتِ یک نسل خایه داشت
از خود بزرگ‌تر شده بود و دو سایه داشت

مردی که مثل منجی از گور پا شده
آمد... ولی نه معجزه‌ای شد، نه آیه داشت

شب لابه‌لای زندگی‌اش رخنه کرده بود
از حبسِ نور، داخل پستو گلایه داشت

می‌گفت روز خوب به هر حال! می‌رسد
و پشت حرف‌های قشنگش کنایه داشت

یکهو جهان منطقی شعر پاره شد
که قصه، زیر پوست خود، چند! لایه داشت

۵۱

قبرس کجاست؟
 همسایه‌ی قدیمی مادر بزرگ که
 از بعدِ خواستگاری مامان
 غیبش زده
 گفتند رفته است به قبرس
 جایی برای
 از یاد بردن آدم‌ها
 جایی که غَصّه‌ی «نتوانستن»
 انگار کمتر است

قبرس کجاست؟
 اخبار گفته
 که ابرهای باران‌زا
 یک هفته است روی سرِ آسمانشند

یک هفته است مردم، سیگارهایشان
خیس است

مامان کتاب کهنه‌ی جغرافی مرا
برداشت، گریه کرد، ورق زد... و گفت:
«قبرس کجاست؟»

و چشم‌های قرمز او
اندازه‌ی دو بادکنک شد
از در عبور کرد
رفت از اتاق و خانه و... بیرون
با جیغ و گریه پا شدم از خواب

مادربزرگ، طوطی مامان را
آزاد کرده است
مادربزرگ، طوطی مامان را
پرواز داده است به قبرس
و یاد داده است به طوطی: بله! بله!

۵۲

با طنابی که خیس خورده توو آب
خودمو می زنم، عذاب می دم
یا با فندک تنم رو می سوزونم
به خودم حق انتخاب می دم

غسل تعمید دادنم... بدنم
بدیا رو به آب پس داده
خودمو می زنم گنا نکنم
ردّ زخمم، جواب پس داده

نفسش توی صورتم خورده
من با چشمم! دیدم عیسی رو
داشت از دست و پاش خون می ریخت
بوش پُر کرده بود کلیسا رو



من یه بی‌غیرتم یه بی‌ناموس
 ردّ شلاقو جا بذار رو تنم
 حکمو اجراش کن تا ضربه‌ی صد
 من سزاوارشم فقط بزnm!

بو کشیدم تنش رو توو دستام
 پا گذاشتم به یه جهنم داغ
 من و اون روی پرتگاه صراط
 من و اون روی تخت‌خواب اتاق

لذتش پاک رفته از یادم
 نباید حرف... می‌گزم لبمو
 لباسام خیسی خونه اما پاک!
 درد با من قدم زده شبمو



من فقط چند کام علف خواستم
 نمی‌دونم چرا کتک خوردم
 پامو خواستن قلم کنن دُویدم
 جونمو از توو کوچه در بُردم

می‌ری و می‌ری و فقط می‌ری
 خیابون خسته می‌شه زیر پات
 آتئیستا می‌فهمnm اینجا
 جایی که هیچ کس نمونده برات

چشام از درد وا نمی‌مونه
 توی جییم دو بسته سیگاره
 شبمو می‌کشم توی ریه‌هام
 ولی مغزم هنوز بیداره

۵۳

آدم آهنی

یک لوله‌ی دراز شده، شکل منحنی
یک قطعه‌ی عوض شده در آدم آهنی

با پیچ‌های هرزه که لای دو پاش داشت
با چند تا تراشه‌ی ریز و شکستنی

پیچیده بود توی سرش یک پیام گنگ:
«باور کن این حقیقتِ محضه! تو یک زنی!»

در تکه تکه شخصیت بی هویتم
باران گرفته‌ای و سپس زنگ می‌زنی

این اختراع، «مرد» به هم خورده‌ای ست که
دارد کنار یک تلفن گریه...
- «با منی؟»

تو یک صدای منتظری توی زندگیم
توی اتاق، زیر پتو، زیر دامن!

روی زبان گرم من و زیر حرف‌هام
نرم و به چسبناکی یک لیس بستنی

- «ترسو! منو ببین وسط پاتم اون وسط
یک ساعته که داری باهام حرف می‌زنی»



افتاده حجم آهنی مرد روی تخت
چسبیده است به فلزش لکه‌ی منی

۵۴

زد، مرد دوست داشت بگوید برای... زد
 دنبال چند تا کلمه بود جای... زد
 زد... گرچه دوست داشت بگوید که باید از...
 می خواست که خفه شود امشب صدای... زد
 زن زخمی و مچاله به دیوار تکیه داد
 دیوانه داشت می شدم از گریه های... زد



دستم به خواب رفته و شب، زیر پوستم
 آهسته رخنه کرده، هوايش گرفته است
 زن ساکت است، بس که به من فحش داده و
 افتاده روی مبل و صدایش گرفته است

زل می‌زند تمامی شب توی چشم‌هام
لیوانِ آب نیمه‌پری که... شکسته‌ایم
کابوس نیست! زندگی واقعی ماست
ما مرگِ دسته‌جمعیِ انسانِ خسته‌ایم

۵۵

گرفتی آرزوهاتو توو مشّت
 واسهت دنیای ما یک مشّت خاکیه
 نشست توو اتا قی که همیشه
 پر از تصویرهای دردناکه

نه دل خوش می کنی به وعده‌ی گرگ
 نه ترسی داری از ادامه‌ی راه
 نمی ترسم اگه تاریکه دنیا
 تو فانوسی توو این شبای بی ماه

برات فرقی نداره حرف مردم
 به غیر از حق، به چیزی دل ندادی
 اگه زمین و آسمون بگن نه
 همیشه سمت مظلوم ایستادی

بگو از آخرین خوابی که دیدی
 بگو توو ظلمت شب از ستاره
 که دیوارای زندونا بریزن
 که یک با یک مساوی شه دوباره

تویی که ایستادی توی طوفان
 تو که هر روز مُردی و نُمردی
 هزار بار سنگا بالت رو شکستن
 ولی پروازو از خاطر نبردی

تو که دستامو با حسرت گرفتی
 که پشتِ دستبندِ آهنی بود
 لبات رو دوختن... ساکت نموندی!
 که می‌دونی که حق، گرفتی بود

تو که از دردِ شهرِ آهن و سنگ
 شبا رو مثل من بیدار موندی
 گرفتی دستمو توو بهت و لرزه
 منو به آخر جاده رسوندی

بگو از آخرین خوابی که دیدی
 بگو توو ظلمتِ شب، از ستاره
 که دیوارای زندونا بریزن
 که یک با یک مساوی شه دوباره

۵۶

الفاطمه
مالفاطمه
و ما ادراک مالفاطمه
گفت بنویس
و قلم، خستگی مفرط بود
و قلم، ذغال چشم‌های روشن تو بود که در دست‌های نازک می‌سوخت

گفت بخوان
و صدا خستگی مفرط بود
و صدا از «حنجره‌ی زخمی تغزل»^۱ بیرون می‌زد
کوبنده
و تو چه دانی که کوبنده چیست

۱- مجموعه شعری از حسین منزوی

مشت گره شده‌ای بر سینه
گفت بمیر
و خواب، خستگی مفرط بود
روزی که دیوارهای شعارنویسی شده فرو می‌ریزند
و گوش‌ها
نعل خسته‌ی صداها را هجا به هجا بیرون می‌کشند
و خاکستر چشم‌های من در هوای تو به باد داده می‌شود
و تو چه دانی که عشق چیست

۵۷

حَمّام، لیز خوردگیِ دست، روی تن
 پشتِ بخار، لختیِ زنِ توی آینه
 دیوار، بازِ کردگیِ دکمه از لباس
 لختیِ زنِ درونِ اتاقِ معاینه

آهسته شسته شد همه‌ی اتفاق‌ها
 در چاه ریخت اشک... و شک ماند روی لیف
 دیوار، مشتِ بسته و چسبیدن به تخت
 خیره شدن به دستکشیِ خونی و کثیف

حَمّام، نم کشیدگیِ غصه‌ای جدید
 پشتِ بخار، محو شدنِ تویِ ذهنِ آب
 با بغضِ خود، میچالگیِ درِ ملافه‌ها
 از یاد بردنِ همه‌چی با دو قرصِ خواب

دارم از خانه‌ی تو می‌آیم، سمت این کوچه‌های سرگردان
در سرم جیغ / می‌کشند مرا تابلوهای دوربرگردان

توی سلول‌هام می‌پاشد، غربتِ خیسِ یک نفر مثل ↓
سایه‌ی عصر جمعه‌ای غمگینِ توی سلول‌های یک زندان

تنگ‌تر می‌شود دلم اینجا، نقطه‌ای ریز گوشه‌ی اتوبوس
بین مردم به زور می‌خواهد، جا شود توی این مکان و زمان

می‌خزد زیر پلک‌هام یواش، رخوتِ بعدِ یک هماغوشی
«خسته‌ام مثل بچه از بازی»^۱ در تقلا‌ی گنجی و عصیان

جاده‌هی می‌رود که فاصله را بین ما هی زیاد / تر بکند
من که از دست‌هات ول شده‌ام، در سرم پیچ می‌خورد میدان

دارم از خانه‌ات می‌آیم تا توی تنهایی خودم باشم
توی یک انفرادی تاریک که از آن رد شده دو تا اتوبان

زمستان ۱۳۸۴

۱- خسته‌ام مثل بچه از بازی / کاش یک شب بخوابد این ساعت (سیدمهدی موسوی)

۵۹

بلن شو در برو جنگه!
 بلن شو خونه تو دوشِت بگير و در برو، جنگه
 بلن شو حرفمو گوشت بگير و در برو، جنگه
 گلوله دنبال فکراته، پس سرت رو بدزد
 بلن شو در برو، جنگه
 ورق سيا می کنی؟
 پيا سرت رو بدزد
 نشستی از چی دفا می کنی؟
 پيا سرت رو...
 نشستی خاطره هاتو به زور
 توو کوله پشتيا جا می کنی؟
 گلوله دنبالته بی صدا، سرت رو بدزد
 سياسيا کپی ناقص يه دستگاھن
 زبون مادريتو جا بذار، هولي شت!

رو خواب و واقعیت پا بذار، به قول «بکت»:
Nothing is real than nothing

تموم زندگیتو جا بذار، می کشنت
هدف جوونیتته، یالا فرار! می کشنت
گلوله حرف جدیدی نداره، وای نستا
چماقِ رو سِرمون از قدیم ندیم هس تا
همیشه، یالا بلن شو برو... حالا دستا
بالا!

تکون نخور، رو به دیوار، دستا روی سرت
به هیچ چی فکر نکن
نترس
به نبض روی شقیقه‌ت
به تندیِ نفسات
به هیچ چی فکر نکن
بدون که می کشنت!

۶۰

«باز» م ولی به چاه شبیهم
 «پرهام» شکل اسم پسر هاست
 بازی که بی هویت محض است
 یک جور وا/نبسته‌ی در هاست

پرواز می‌کنم به فراسو
 چنگال‌هام در تنِ راسو
 چشمم شبیه تیزی چاقو
 خوابم پر از شکارِ خطر هاست

زیر پرَم زمینِ کثیف است
 با فاضلاب‌های به هم وصل
 در انتقالِ غصّه به هر نسل
 زیر سرِ تو، بالشِ پره‌است

بازم ولی به چاه شبیهم
چاهی میان قلبِ تو مدفون
بالا می آورم غزل و خون
این انتهای متنِ خبرهاست

۶۱

ایمان به نظم مخفی اشیاء
 ما را نجات داد
 ایمان به اینکه هیچ کسی جز تو
 قادر به پاره کردن خطها نیست
 از روی نقش‌های کف دست
 تاریخ می‌گذشت
 از خواب پا شدیم
 تبدیل بی به با
 تبدیل صفر به عددی مثل ۱۱
 لالا لالا لالا لالا، صدا
 ما لابه‌لای هر کلمه لابه‌لای هر...
 حتی سه نقطه‌ها
 یا ردی از عبور تو دیدیم یا...

آرامشی ست در ته ایمان به بودند
ایمان به دست داشتنت در گناه یا...
ما پاره خط بین دو دنیا یا...
ما اشتباه یا...
بی شک
ما ایستاده منتظر روز خوب تو
خیره به هر نشانه‌ی کوچک یا...

۶۲

با ملائک به گریه می‌افتم
 زیرِ یک دوشِ خسته از بدنم
 مزه‌ی شوری از هماغوشی
 مثل کف، مانده داخل دهنم
 می‌کشم از تو دستِ لیزم را
 باید از خاطرات، دل بکنم

می‌نشینیم پایه پایِ هم
 پخشِ یک فیلمِ توی تلویزیون
 دود سیگار می‌برد ما را
 به شبِ عشق‌بازیِ مجنون
 حرکات مداوم پا و...
 [شستنِ ردّ بوسه با صابون]

در سرم بی تعادل از الکل
 قدّ یک تختخواب، بی خبری
 قاطی بازیام بدون هدف
 اینکه خود را ببازی و ببری
 لمس یک حسّ ناشناس از عشق
 از تو در سکس‌های ضربداری

بی خیال از درون من، خوابی!
 پاشو! بیرون بکش مرا از شب
 نقش‌های غریبه را بردار
 «لطفاً این فیلم را ببر به عقب»^۱
 دلم آشوب می‌شود باید
 با لب‌ت خالی‌ام کنی از لب

از سرم گیج، می‌پرد الکل
 آب می‌ریزد از تنم پایین
 یک نفر گریه می‌کند در من
 قلبش افتاده است روی زمین
 زندگی در زنی که من هستم
 خودکشی فرشته‌ای غمگین

۱- گوشه‌ای از پیاده‌رو در کادر/ اصلاً این فیلم را ببر به عقب (طاهره کوپالی)

۶۳

ایستگاه

استخوانِ کی لای زخم ساعت است؟
 نمی‌گذرد
 چوبِ کی لای چرخ زمان؟
 دیوار
 تکیه داده به پشتم
 شب به دیوار
 استخوانم
 به پوکی عادت کرده
 قلبم
 به گرداندنِ خون در آجرِ آجرِ سلول

نمی شود ریخت
 از حجمی که دو سومش اشک است
 نمی شود مثل مورچه
 یک دانه برنج برداشت
 از لای میله ها
 رد شد
 آمد به تنهایی تو
 نمی شود بالا رفت
 از دستت
 که خوابیده
 از یقه ها
 که مُرده
 از چشمت
 که خیس است

صدای قطار
 از سرم سوت می کشد
 استخوان کی لای زخم ریل است؟

کسی نمی رسد
 به ایستگاهِ متروک تو

خالی
 ایستاده ایم به تماشای هم
 از پشت دیوار
 چوب کی لای چرخ قطار است؟
 کسی نمی رسد

۶۴

آدم فضایی

لب‌هام را سه مرتبه بوسید
 یعنی سؤال کرد چرا جنگ است؟
 بوسیدمش
 تا گفته باشم اینکه زمین
 از دیدگاه بسته‌ی ما تنگ است
 بوسه، زبان مشترک ما بود

آهسته رفت سمت سفینه
 مثل کسی که خوابِ بدی دیده
 در حال رفتنِ به فضا بود

برداشتم تفنگِ قدیمیم را
 لب‌هاش را نشانه گرفتم

۶۵

چشام از خواب سنگینه
 نه رؤیایی! نه کابوسی
 میای از پنجره پیشم
 منو توو خواب می بوسی

تنت آرامش محضه
 شبیه گرمی خاکه
 منو کاشتی توی دستات
 چشام از گریه نمناکه

ببین تنهایی خونه
 سرایت کرده توو خونم
 دارم از زور دلتنگی
 در تابوتو میشکونم

نفس کم دارمت اینجا
فرشته! خوابم آشوبه
کمک کن دریام از قبر
بفهمم زندگی خوبه

بیا سنگا رو برداریم
منو از شب فراری کن
چشام از مرگ سنگینه
تو می‌تونی! یه کاری کن!

از میله‌های پنجره تا میله‌های در
از تختِ نامرتّب یک مرد تا سحر
آهسته داشت ثانیه‌ها می‌گذشت تا...



چاقو میان سینه‌ی زن که برهنه است
مقتولِ ناشناس‌تری توی صحنه است
من گنگ، توی لحظه‌ی بی‌ارتباطی‌ام
با خون و اشک و دلهره قاطبی قاطی‌ام
من اعترافِ زنگ زده به پلیسم و
این قتل را به گردن خود می‌نویسم و
از اتفاق‌های بدِ قصّه راضی‌ام
که اشتباه آمده‌ام توی بازی‌ام

با دستبند، با هیجان، توی دادگاه
 یک مرد بی‌اراده‌ی خوشحال و بی‌گناه
 با چشمبند، با هیجان، پای «دار»م و...



و چارپایه کج شد و افتاد و قصه با
 این اتفاق گنگ به پایان رسیده است...

۶۷

به سقف زل زده بودند چشم‌های تَرَت
که سخت بود بفهمی چرا زنت مرده؟!

چرا ادامه نداده به زندگی شدنش
چرا از عشق بریده، چرا کم آورده؟!

نشسته روی همین تخت، بعد با تردید
یکی یکی همه‌ی قرص‌هایش را خورده

کنار پنجره خوابیده بی لباسی که...
و باد آمده و آبروت را برده

به سقف زل زده‌ای با جنون هر روزت
جواب کرده تو را باز، عقلِ افسرده!

۶۸

مزاحم تلفنی

یک موشِ خسته منتظرِ قالبِ پنیر

■

لطفاً پس از شنیدن... [بوق پیام‌گیر]

- «مریم سلام دخترکم رفته‌ای کجا؟

یک شب برای دیدنمان لااقل بیا!

یک بار هم به ما تلفن کن عزیزکم!...»

بووووووووووق

[یک موشِ خسته در بغل یک عروسکم!]

■

- «اون جا کجاست؟ منزل آقای نعمتی؟

هی بی شعور! گوشو بردار لعنتی!»

بووووووووووق

[یک موشِ خسته، منتظرت کور می‌شود
مثل صدای هرزه‌ی زن دور می‌شود]

■

- «خانم... الو... الو... ۱۰؟... دزد اومده
شورتِ رو برده... قرمز... گلداره... رد رده...»
بووووووووو

[یک موشِ خسته، گم شده در رنگ‌های سرد
در زیر بی‌تفاوتیِ برگ‌های زرد]

■

- «من محسنم!... چرا شب شعرو نیومدی؟
امشب شب تولدمه... آه... چقد بدی!»
بووووووووو

[یک موشِ خسته شمعِ تو را فوت می‌شود
یک شب شبیه مرده‌ی تابوت می‌شود]

■

- «فو فو فو فو فو فو فو فو فو فو»
بووووووووو

[یک موشِ خسته توی لباسی که شد رفو]

■

- «مریم گل ناز منه، غنچه‌ی گل باز منه
ترانه‌سازِ زندگی، صدای آواز منه»^۱
بووووووووو

[یک موشِ خسته لای پتوی غریبه‌ها
بالای خطِ پنجمِ نت‌های بی‌صدا]

■

- «خانم... الو... یه لحظه با من حرف می‌زنی؟
اسمت چیه؟... بگو اصلاً دختری؟ زنی؟»
بووووووووو

[یک موشِ خسته مثل کسی که نمرده است
مثل کسی که زندگی‌اش خاک خورده است!]

۱- ترانه‌ای از همایون هوشیارنژاد، با اجرای مهرداد آسمانی

■
 - «مریم... الو... سلام، دلم شور می زند...
 [یک موش خیس خسته که هی زور می زند ↓
 تا پشت گوشِ تلفن...]
 گوش کن فقط
 [با چند جمله ی الکی...]
 دوست دارمت!»

■
 یک موش خسته منتظر قالب پنیر
 خوابیده است روی نوارِ پیام گیر

پاییز ۱۳۸۴

حَشَرِ اجساد باشد و ارواح
 جلو ی چشم‌های نمناکم
 خانه، اشیاء خانه، در پرواز
 تا کمر توی سردیِ خاکم
 پای در، جملگی فریشتگان!!
 من که پایِ بساطِ تریاکم

در خماری، کتاب را بستن
 منکرِ شمس و شطحیات شدن
 دست‌ها روی ضامنِ چاقو
 سرکشی توی کوچه، لات شدن
 در خرابات، سیر در صُورت
 و «خرابِ سگِ چشات شدن!»

یک رسولِ بدونِ معجزه که
 باز، درگیرِ با پلیس شده
 می‌شکنجیده و کتک خورده
 فحشِ ناموسی‌اش حدیث شده
 عاجز از ترکِ یا که باشیدن!
 چشم‌هایش دوباره خیس شده

با طمأنینه شیخ، هم می‌زد
 چایِ پررنگ با نباتش را
 با طمأنینه شیخ حل می‌کرد
 از ازل کلّ مشکلاتش را
 توی زندانِ مرور می‌کردند
 خاطراتِ خوشِ لواطش را

برقِ چاقوم روی گردنِ شمس
 شبِ تاریک، کوچه‌ی تاریک
 کلت در خرقه‌ی مریدانش
 سایه‌های به سایه‌ام نزدیک
 ترسِ خونریزی از تن و روحش
 وسطِ مغز، وحشت از شلیک

تا کمرِ توی سردیِ خاکم
 حبس در خانه، توی مه یا دود
 بال در بالِ هم فریشتگان!!
 آمدند از دریچه‌ای مسدود
 می‌برندم به غربتی دیگر
 بی‌زمان... ابتدای بود و نبود...

۷۰

: بگرد دُور و برِ زندگیِ پیرم را
 بکش به حالِ خودت آیینِ زمانِ دیرم را
 بگرد، سر بکش - از مغز من - به بیرون تر
 به گوشه‌ی کمدت که لباسِ زیرم را ↓
 مچاله کردی و حالا ته فراموشی
 بگرد و پیدا کن، آخرین مسیرم را
 که موشِ خسته‌ی من جا گذاشت قبلِ فرار
 میانِ سوراختِ قالبِ پنیرم را

- به خاطراتِ تو برگشتم از مسیری کور
 به نورِ کوچکی از قبل، توی خاموشی
 به جای پات، به ته‌مانده‌های بوی تنت
 به لحظه‌های به جا مانده از فراموشی

به چشم‌های پر از شیطنت، به موهایی
 که مثل بچگی‌ات بسته‌ای دُم‌موشی
 به ارتباطِ تو با من، فشارِ دستیِ سرد
 تماسِ رد شده از زندگیت، در گوشِ
 بلند می‌شوی از شب، لباسِ زیرت را
 یواش، پشت به من می‌کنی و می‌پوشی
 به خوابِ رفتم و کابوس بود گم شدنت
 که توی قلب کی و در کدام آغوشی؟! ■

تمام زندگیا را عزیز می‌گردم
 صدات می‌کنم از غم، صدام کن
 - «کوشی؟» -

۷۱

وصله به من یه ابرِ مکانیکی
 سایه‌ش روی سرمِ توی تابستون
 یه دکمه داره واسه سه ساعت برف
 یه دکمه داره واسه دو شب بارون

هر جا برم کنارمه، توو خونه
 توو پارک، توی دسشویی و ماشین
 بعضی روزا می‌خواد بره بالاتر
 وقتی دلش بگیره میاد پایین

چن روزه هرزه و اشرای قلبش
 دیروز تخت‌خوابمو تر کرده
 دلبسته‌ی یکی شده که دوووره
 یه ابرِ واقعی که سفر کرده

بغضش گرفته، عشقش می‌خواد و
 دائم برام بارونو می‌باره
 سیماش قاطی‌ان، مِهه توو مغزش
 هی فکر می‌کنه دودِ سیگارِه

وصله به من یه ابرِ مکانیکی
 روش می‌رینن کلاغا از اون بالا
 توو باز یافت میندازمش امروز
 باید یه دونه نو بخرم حالا

۷۲

لامپ‌های اتاق خاموش و
مرد با بالشش هماغوش و

مثل هر شب، بدون هر امید
آرزو کرد: «بچه»... و خوابید

خانه؟ نه! یک اتاق کوچک داشت
دلخوشی؟ چند تا عروسک داشت

عشق؟ دنیای ناشناخته بود
بازی برد-برد باخته بود

سکس؟ نه! درد در عصب رفته
بام را از عقب عقب رفته

قدغن بود و نقطه چین می خواست
مرد تنها دلش جنین می خواست

با ویاړ جویدن دیوار
میل به ترک کردن سیگار

دل زدن توی داغی آتش
یک جنین، پشت نافِ پرمویش

غول جادو کنار تختش بود
زووور زد تا که «بچه»... سختش بود

زووور زد زووور، داشت جر می خورد
غول با دستهای خیس شمرد:
...۱...۲...۳

غرق می شد اتاق و شب در دود
مرد بیدار شد...
و حامله بود

۷۳

یکی این گوشه‌ی دنیاس
 که دور از عشق، غمگینه
 نمی‌خواهه ولی باز
 شب‌ها کابوس می‌بیند

یکی این گوشه‌ی دنیا
 به یاد غرق آتیشه
 چقد دیوونگی کرده
 داره دیوونه‌تر می‌شه

یکی این گوشه‌ی دنیاس
 که گریه سهم شب‌هاشه
 می‌دونه هر کی دل داره
 می‌تونه عاشقت باشه

یکی این گوشه‌ی دنیا
شبا تا صبح بیداره
می‌دونه این شبِ یلدا
تهش خورشید رو داره

واسه دریایی از گریه
واسه طوفانی از احساس
پر از کابوس و دلتنگی
یکی این گوشه‌ی دنیاس

۷۴

هوالمشافی هوالمراضی هوالمباد
هوالمکافی هوالماضی هوالمیاد
هوالم... هوالم نکن هوالم نکن هو
هوالم... ول شد صفت از دستم افتاد

هوالمشافی هوالمراضی هوالمحق
هوالمضربه هوالمندان هوالملق
تو قبل سکش کردی با... هوالمجیع
ببین! از دستم افتادند احمق!

هوالمراضی هوالمراضی هوالمراز
هوالمبک یا forward؟ play یا پا؟
هوالمجرات؟ حقیقت؟ های هیتلر!
هوالمهای و هوالم... هوالم نکن باز!

هوالنازی هوالسوسیال دموکرات
هوالسکس از عقب، حفظ شئونات!
هوالضربه، هوالدعوا هوالهول
هوالشافی هوالکافی هوالکات!

۷۵

روشن شدند این ۳۶ شمع با امید
دکتر به پاره پاره‌ی شعرم خوش آمدید!

به این اتاقِ قفل شده روی زندگیم
دیوارهای یخ‌زده، درهای بی‌کلید

من میزبانِ خاطره‌هایی قدیمی‌ام
با فعل‌های دووَرتر از ماضیِ بعید

با قهوه‌های تلخ شبیه خودم، خودت
با چشم‌های سوخته از داغیِ شدید

دکتر! شبیه پنجره در فالت آمده
که روزهای خوب به امسالت آمده!

اما بدون چتری و باران گرفته است ↓
ابری که لحظه لحظه به دنبالت آمده

دکتر! تولد است ولی شکل دردی و
این کافه غرق دود، ولی تو چه سردی و

پنجاه و پنج راه فرار است در سرت
از میله میله در بروی، برنگردی و...

لطفاً بمان! به خاطر این گریه‌ی بلند
به خاطر اوین و رفیقانِ توی بند

به خاطر تمام کسانی که سال‌هاست
به عشقت عاشق ادبیات می‌شوند!

لطفاً بمان به خاطر دردی که زندگی‌ست
از پشتِ اشک‌ها به دنیایمان بخند!

دکتر ببخش! کادوی من غصه دارد و
پاییز را برای تو باید ببارد و

هی سعی کرده‌ام که بگویم: تولدت...
این بغض‌ها گلوی مرا می‌فشارد و

شادی پرنده‌ای‌ست که با بال زخمی‌اش
دیوانه‌وار از قفسم می‌فرارد و...

به خواب‌های سبز قسم، ایستاده‌ایم!
ما عاشقانِ دین و دل از دست داده‌ایم

«بر ما بسی کمانِ ملامت کشیده‌اند
تا کارِ خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل، تو دوش داغ صبحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم!»^۱

پاییز ۱۳۹۱

۷۶

از گلّه گوسفند سفید را جدا کردیم
 سر ببریم جلوی عروس
 چموش بود
 با گریه نشسته بود سر سفره
 لام تا کام حرف نمی زد
 پسر م مثل هجای ه در صدای هلهله بود

گفتم گردنبند مادرت را بینداز گردنش
 که جای خودش خالی ست
 دست هایش می لرزید
 برای بستن قفل
 زیر تور سفید

از جیبم هزاری
 فواره می زد توی هوا
 زن ها در دود می رقصیدند و محو می شدند در هجای ز

زبانم چسبیده بود به سقف دهان
تق تق

قند می ساییدند

عروس از صندلی اش بلند شد

یک مشت نقل به زمین ریخت

یک مشت اسپند توی آتش

تق تق

از روی خون رد شده بود و پاشنه های سفیدش

ادامه ی آن رد قرمز بود

تق تق تق

زنجیر طلا را گذاشت کف دستم

بال هایش را باز کرد

از پنجره پرید

پسرم مثل هجای ه در صدای همه مه بود

۷۷

سنگِ تر و دو شاخه‌ی گل رویِ اسکلِت
- «پس کو؟ بگو کجاست دو تا چشم خوشگلت؟!»

آن چشم‌های قهوه‌ایِ مثلِ خاکِ خیس
- «قرآنِ نخون! صدات منو دیوونه کرده! هیس!»

هر شب صدای جیغ می‌آید از آن اتاق
- «دائم به یادته یه زنِ بی‌دل و دماغ!»

باران گرفته است از این شعرِ لعنتی
- «بی‌سرِ صدام واقعا اون زیر، راحتی؟!»

سنگِ تر و دو شاخه‌ی گل، گریه‌های زن
- «حس می‌کنم هنوز نشستی کنار من»

پشت کتاب‌ها، وسط سرمقاله‌ها
- «توو تخت جنده‌ها، خونه‌ی دورِ خاله‌ها!»

شک داشتن به شک، به درِ بسته‌ی اتاق
- «بین من و تو هرزگیای زنای چاق»

مثل خدای بی‌هیجان، خسته از همه
- «اصلاً ولم کن از بغلت... باز سردمه!»

چاقوی خیس خون وسط تخت گم شد و...
- «انگار عشقمون وسط تخت گم شد و...»

دنبال غم، پیاده‌روی بین قبرها
دنبال عشق، سربه‌هوا توی ابرها

سنگ تر و دو شاخه‌ی گل روی هیچ چیز
در خاکِ خیس، چال کن این شعر را عزیز!

۷۸

رنو به خانه می آورد نعش بابا را
به روی تخت می انداخت خستگی ها را^۱

که توی خواب ببیند ملافه ای رویش...
که زیر سر بکشد یک نفر متکا را

دوباره در بغلی گم شود میان خیال
دو دست یخ زده اش حس کنند گرما را

کنار پنجره مامان به کوچه زل می زد
به عابری که نمی دید قابِ بالا را

امید داشت بیاید کسی و در بزند
عوض کند با چیزی جدید فردا را

برادرم شبِ دیوانه بود و می چرخید
سوارِ یک رنوی کهنه هیچ و هر جا را

۱- پدر گرفته در آغوش، نعشِ خواهر را/ و مادرم که به پا می کند سماور را (سیدمهدی موسوی)

عبور وحشی خون بود زیر پوست شهر
به خانه برمی گرداند بوی ودکا را

و جلق می زد و آواز بندری می خواند
و هی به تخم چپش می گرفت دنیا را

میان تلویزیون خواهرم مجسمه بود
میان مبل می انداخت روی پا، پا را

«میان آینه هر روز گریه می کرد و...»^۱
میان خود حل می کرد نقش حوّا را

میان کافه به سیگارِ مرد پک می زد
میان تور می انداخت چند رؤیا را

حواسِ هیچ کسی به صدای اژه نبود
که می بریدم تنها اتاقِ تنها را

کتابخانه و میز و ملافه و تخت و
مداد و پاک کن و کاغذ و مقوّا را

چراغ و پنجره و قاب و ساعت و دیوار
و دستگیره ی درها و قفل و لولا را

لباس ها و کمدها، عروسک و فندک
و سایه ها، رژ لب ها و ادکلن ها را

حواسِ هیچ کسی به صدای جیغ نبود
که داشت کر می کردم تمام دنیا را!

۱- تمام روز در آینه گریه می کردم (فروغ فرخزاد)

۷۹

فئودالیسم مغزی
 منفجر از مغز شدم، روی زمین، پیش پات
 رد شدی از روی سرم بی غم و بی احتیاط

سوررئالیسم
 منفجر از چشمم و در عمق نگاهم زنی ست
 مردمکش از وسط خواب به چی مانده مات

فوتوریسم
 منفجر از معده ام و منجر از بادپیچ
 درد، زیادی شده لطفاً بده چایی نبات!

اروتیسم سادومازوخیستیک
 منفجر از آلت جنسیم شدم روی تخت
 لذت خونی شده ای توی تمام نقاط

رمانتیسیم مذهبی
 منفجر از دل شدم و عشق تو شد مذهبم
 می‌دهمت بوسه و آغوش برای زکات

آگاتا کریستیسیسم!
 منفجر از چیز گمی مثل تفنگِ پریم
 سایه‌ی یک مرد، نشسته‌ست درون حیات

پست‌مدرنیسم
 منفجر از شعر شدم، صحنه پُر از حرف شد
 طاج الف دال ه نون قاف پ ز صاد ضات!!

۸۰

از پنجره به دیدنِ من آمد
 مردی که بال‌های بزرگی داشت
 نوک زد به گونه‌های تَرَم آرام
 اشکی برای پاک شدن نگذاشت
 پَر زد، سکوت و بغضِ مرا برد و
 توی حیاط کوچک زندان کاشت

مردی که بال‌های سفیدی داشت
 آمد میان تخت، ملاقاتم
 لای پَرش گرفت و مرا خواباند
 با بوسه‌هاش کرد مجازاتم
 من زخمی‌ام که خوب نخواهد شد
 یک جرمِ غیرقابل اثباتم

چشمم به پنجره‌ست که می‌آید
حرفی نگفته توی گلو دارم
شاید دوباره بال درآوردم
امیدهای تازه از او دارم
با عشق و درد، هر شب می‌خوابم
یک تخمِ گرم زیر پتو دارم

۸۱

«اروس»^۱ به آینه زل زد، به آلتِ جنسیش
به زخمِ وا شده‌ای که ترش‌حش بدبوست

و فکر کرد به اینکه خدای سکسِ زمین!
دچار خوردگیِ ذره ذره است از پوست

برید آلتِ خود را و توی چاه انداخت
که بعدِ اینهمه ارگاسم، نوبتِ چاقوست

نگاه کرد به سوراخِ وا شده در خود
و دید «افلاطون»^۲ با کتاب‌هاش آن توست!

۱- خدای تمایلات جنسی در اسطوره‌های یونانی

۲- فیلسوف بزرگ یونانی

جنازه‌اش عقبِ وانت، جنازه‌اش وسطِ گونی
جنازه‌اش هدفِ ماشه، پس از تجمّع قانونی!!

شعار تندِ سیاسی داشت، و فکرهای اساسی داشت
به پا، دو کفشِ پر از تردید، به دست، پیرهنی خونی

جنازه‌اش وسطِ مردم، پلیسِ احمق و سردرگم
به فکرِ بردنش از دنیا، به فکرِ کوچه‌ی بیرونی

صدای خسته‌ی آزادی، صدای گریه‌ی از شادی
به سمتِ هیچ‌کجا آباد، فرار از این شبِ طاعونی

۸۳

شبیهِ اسلحه‌ی پُر، پُرَم، خطرناکم!
شبیهِ اسلحه‌ای که نشسته در ساکم

سوار یک اتوبوسِ بدونِ راننده
به سمت مقصدِ پوچی به اسمِ آینده

مسیر، توی دل و روده‌هام می‌پیچد
[اتاقِ دیشب را بوی شام می‌پیچد]

گیاه‌های عجیب از میان بشقابم
به من، به بیست‌وسه سالِ تمام می‌پیچد

فرار می‌کنم از در به پله‌ها به کجا؟!
طنابِ نامرئی، دُور پام می‌پیچد]

و از فشار تو بالا می‌آورم همه را
تمام زندگی غصه‌دار «فاطمه» را

خدای منحرفی را که توی چاه افتاد
خدای سنگدلی که به من فقط غم داد

عقب بایست از این آدم کلافه‌شده
که زندگیش به یک تکه گه اضافه شده

عقب بایست از این اسلحه که در ساک است
[عقب بایست که این شعر هم خطرناک است]



نگاه می‌کندم آدم کلافه شده
منم! خدای قشنگی که بدقیافه شده

خدای سنگدلی که غم زیادش داد
به فوت مختصری تا ابد به بادش داد

بخوان به نام خدایی که مرده در خَلْق و ...
دلش خوش است به انسانِ پوکِ مِنْ عَلَقِ و...

بخوان به نام من قرن‌ها وفات شده
بدون پنجره، بیزار، از حیات شده

که هر چه بوده به بازی گرفته و یک شب
بدون مهره‌ی تازه به صفحه، مات شده

بخوان به نام خدایی که دور و نزدیکم
که بودنم به تو حالا بی‌ارتباط شده

بخوان هنوز بخوان! ناامیدی ام نسبی ست
صدات می کنم اما...
[کسی حواسش نیست]



نگاه می کردت آدم بغل دستی
نداشت هیچ اهمیتی که کی هستی

مهم نبود که حالت خراب بوده و هست
مُخت همیشه پر از فاضلاب بوده و هست

نگاه می کردت بی خیال چیزی که
مدام توی دلت در عذاب بوده و هست

تو را نمی فهمد، آدم بغل دستی
که لحظه ها فقط اضطراب بوده و هست

تمام زندگی بی سروته از دیدش
زمان طی شده بین دو خواب بوده و...
[هست...]

۸۴

یه قلابِ تیزه
 فرو شده توو چشم
 یه قلابِ تیزه
 که خونمو بچشم
 دارم آروم آروم
 نخت رو می گیرم
 با هرچی جون دارم
 تو رو توو آب می کشم

من یه هیولای برقی خاموشم
 مقاومت بسّه، بیا توو آغوشم

تاریکی بدجوری
 زده توو ذوقِ روز
 رد می شه از رو آب
 یه سایه ی مرموز
 گرومب گرومب گرومب
 یه تیگه از تنمه
 ناآروم و گیجه
 که مونده زنده هنوز

نمی بینه چشمم
 پُر صداس گوشم
 مقاومت بسّه
 بیا توو آغوشم
 من یه هیولایِ برقی خاموشم

ما داشتیم باغچه را آب... ریختند
 از در - که باز بود -
 [در، سال‌ها به کوچه‌ی بن‌بست باز بود]
 اول تو را - که داشتی از باغچه
 ایراد می‌گرفتی و در ذهن خاک با
 انگشت، چاله‌هایی کوچک درست می‌کردی -
 با اسلحه به سینه‌ی دیوارِ خانه چسباندند

و من نگاه کردم و دیدم
 از لابه‌لای خاک
 از زیر ریشه‌های گیاهان
 صدها هزار کرم لزج، کرم چسبناک
 بیرون می‌آمدند
 با حرص، با ولع

می‌خواستند
 خود را کِشان کِشان
 به کفش‌هایمان برسانند
 می‌خواستند
 ما را
 -که دستبندبسته به آبی که باز بود
 [آبی که سال‌های سال، روان بود
 از حوض توی باغچه، پاشویه، سنگفرش حیاط]
 با بغض چشم دوخته بودیم-
 با حرص، با ولع
 مانند برگ‌ها بجوند و
 از چرخه‌ی حیات
 بیرون کنند

دیدم نگاه کردی و از گریه تر شدی
 دیدم که چشم‌بندت را
 بر چشم‌ها کشیدی و ساکت
 بی انتظار معجزه
 با دست‌های بسته و بی ترس از اسلحه
 -که لوله‌اش فشار می‌آورد به سرت-
 از در -که باز بود-
 از در که بعدِ رفتنمان باز مانده بود
 رفتی
 بیرون

محیط خلوت صحن و سکوت طولانیش
 حواسِ پرتی تو توی رکعتِ دوّم
 به فکرِ پا شدن از سجده توی آغوشی...
 به فکرِ پارگی کوچکی تهِ کاندوم
 نمازِ ظهرت، بعد از دوازده ساعت
 دو قرص بعد، تو را می‌برند زیرِ سُرُم
 هوای شک‌زده‌ی یک چهاردیواری
 دخیل بستنِ به یک امامزاده‌ی گم



وزغ‌ترین پَرشِ ممکنم درونِ رحم
 که قور قور جهان را به عقل بشناسم
 فشار می‌دهم‌ش توی مشّت، مغزم را
 و دست می‌زنم از پا لگد به احساسم
 بدون قطعیتِ جنسی‌ام، فقط سر و ته
 پس از مقایسه‌ای با کدام مقیاسم؟!
 تمام پوچی دنیا خلاصه شد در من
 نشست‌ام که مرا خودکشی کنی با سَم!

■

نشسته گوشه‌ی صحنی شلوغ با بچه
 به استخاره شبت را سیاه می‌کردی
 مدام توی سرت بود قور قور وزغ
 و داشتی شاید، اشتباه می‌کردی
 امامزاده جلوی تو سبز می‌شد تا
 از اخم‌هاش بفهمی گناه می‌کردی
 دخیل وا شد و رفتی و باز از پس سر
 به بچه‌ای که گمت شد نگاه می‌کردی

■

امامزاده بزرگم شد و بزرگ شدم
 شکستم‌ش وسط مغز نیم‌بندِ سرم
 لزج‌تر از لبِ مادر پس از دعا کردن
 پریده‌ام به جهان با وجودِ بی‌پدرم
 حضور سبزِ وزغ را نگاه کن در جمع
 مرا که فردیتِ بی‌خودی یک پسر
 مرا که اوّل این شعر حذف کردی تا...
 [نماز خواند زنی چادری میان حرم]

■

نه حذف شد کسی و نه اضافه شد عددی
نه فرق داشت که چیزی عوض شود در کل
کسی به متن تو را می‌کند که زنده شوی
و بعد هی به تلاش تو می‌زند هی زل
جهان حبس شده در چهار دیواری
گرفته است دلت از هوای این آغل
خدا، دو قرص سفید تهوع آور بود
درون مشّت زنی ایستاده روی پل

۸۷

از گوشی موبایل که پرتاب شد ته...
 توی سرم مدام صداهای قهقهه
 توی سرم مدام صداهای قهقهه
 از گوشی موبایل که پرتاب شد ته...

۸۸

سوراخ بود مثل دو تا چشم و یک دهن
سوراخ بود، از وسطش زل زدی به من

سوراخ بود تونل طولانی جهان
می خواستم فرار کنم، از ... دوان دوان ↓
به بیتِ بعد آمدم و راه بسته بود

سوراخ بود و مرد کنارش نشسته بود
انگشت کرده بود میان سیاهی اش
در جستجوی کودکی اشتباهی اش

دنبال راه تازه‌ای از لذت و جنون
سوراخ بود، می چکد از توش چرک و خون

من می دویدم و... نفسش پشت گوشم است
سوراخ بود، مثل دهانی که پشت دست ↓

با جیغ‌هاش می‌کشدم به... درون من
با جیغ‌هاش می‌کشدم... لک خون من

با جیغ‌هاش می‌کشدم در سیاهی‌اش
اثبات می‌شود به خودش بی‌گناهی‌اش

یک تونل است، خلوت و متروکه بین راه
من ایستاده‌ام وسطش مثل اشتباه

من اشتباهی‌ام که در این شعر جا شده
یک جیغ بوده‌ام که خودش بی‌صدا شده

من چشم و گوشی‌ام که تو سوراخ کرده‌ای
قایم‌ترین کجای جهان، پشت پرده‌ای!

انگشت می‌کشی به تنم توی خواب‌ها
هر شب هنوز می‌کشم از این عذاب‌ها

هر شب صدای ناله‌ی تو پشت گوشم است
سنگینی جنازه‌ی تو روی دوشم است

در من نشسته حفره‌ی سرد و مکنده‌ای
با دست‌ها توی سرم قبر کنده‌ای

قایم‌ترین کجای جهانی، کجای من!
انگشت می‌کنی وسط بیت‌های من

سوراخ می‌شود همه‌ام... می‌ریخته...
این شعر توی دفترم از هم گسیخته!

به یاد آوردم رنگ‌ها، صداها را
 به یاد آوردم طعم‌ها و بوها را
 در فلزی سلول و سردی دیوار
 چراغ روشن و بی‌خوابی پتوها را
 نگاه خیره و چسبنده‌ی نگهبان‌ها
 دروغ و طعنه‌ی هر روز بازجوها را
 که توی خاطره‌های تو در سرم گشتند
 که زیر پا له کردند روبروها را
 به یاد آوردم باد سرد آذرماه
 چگونه در من آشفته بود موها را
 چگونه توی حیاط هواخوری، با اشک
 به باد دادم، امید و آرزوها را



روان‌شناس نشست و به صورتم زل زد
به خاطراتِ غم‌انگیز که هنوز و هنوز...
گذاشت توی دهانم دو قرص رنگی را
که ذهن گیج مرا پاک می‌کند هر روز

۹۰

علاقه‌ی جنسی‌ام
 به پنکه
 عشق‌بازی با دُور تند
 از تابستان
 تا حتی زیر پتو
 پره‌های ایستاده را بغل می‌کنم
 یک عکس یادگاری
 از خاطره‌هایمان اگر بخواهی همین را بگویم که یک روز از حمام بیرون آمدم و
 موهای خیسم را رها کردم جلوی حرکت عاشقانه‌اش
 سرما که خوردم ارضا شدیم
 از این خانه که بروی بیرون
 به من می‌خندی
 و به دوست‌پسر شوفاژی‌ات می‌گویی
 هه! عجب زندگی خنکی دارند!

۹۱

جاده مثل دهان من بسته‌ست
 من سوارِ شبی نرفتنی‌ام
 از تمام هویت‌م انگار
 هیچ چیزی نمانده جز «زنی»ام

لبِ مرزم، لبالب از فریاد
 پشت سر، گریه‌های هیچ کسی
 پشت سر، رازهای مخفی عشق
 روبرو ایست‌های بازرسی

می‌روم رد شوم از آدم‌ها
 می‌روم له شود غرورم را
 تا که با تیغ، تا که با چاقو
 وا کنم چشم‌های کورم را

روبرو روشنند چند چراغ
روبرو احتمال هر خطر است
جاده هُل می‌دهد مرا به خودش
ترسم از اشتیاق بیشتر است

می‌روم در دل غمی دیگر
از دهانی که باز و بسته شده
قورت دادم تمام بغض را
این زن از انتظار خسته شده

۹۲

از راست، به دنبال خدا می رفتیم
 از چپ، پی افکارِ رها می رفتیم
 امید به یک هیچ پر از غم بستیم
 از هر دو طرف ولی به گامی رفتیم

۹۳

ما یه پرنده لیدرمونه
 که چند ساله توو قفسه چون...
 ما هم که بال هامونو چیدن
 تا دستمون بهش نرسه چون...

جامون رو سیمه، بین دو تا دیش
 رو پشت بوم، آبه و دونه
 یه تیگه آسمون پُر آنتن
 اندازه‌ی پریدنمونه

به گوشمون صداس نرسیده
 برگشته نامه‌های دوقبضه
 ما یه پرنده لیدرمونه
 که توو نوکش یه شاخه‌ی سبزه

واسه دوباره دیدنش از دور
 یک عمر انتظار کشیدیم
 یا توی این هُلغدونی مُردیم
 یا نقشه‌ی فرار کشیدیم

سخته که آسمونو نبینی
 دل خوش کنی به دونه و بازی
 سخته پرنده باشی و هیچ وقت
 روی درخت، لونه نسازی

باید یکی برای تفنگا
 آواز عاشقانه بخونه
 ما یادمون نرفته صداشو
 ما یه پرنده لیدرمونه

۹۴

از من شروع می‌شد و از غُرْغُر زخم
از جای نیش‌های پشه روی بَاسَنَم

با خارش‌ی که کون و مکانم گرفته بود
بوی بدی که شورت و دهانم گرفته بود

با من دراز می‌کشد و نیست نصفه‌شب
این مرد خواب/ دیده تو را بیست نصفه‌شب

با شکل ناشناس‌تری که خود منم
که مثل آروغی وسط لب‌گرفتنم

در دست‌هایم آخر دی، لمس می‌شود
یک جای خالی است که هی لمس می‌شود

تزریق زیرپوستی روح خسته‌ای
برگشته بود این پشه از جنگ هسته‌ای



باید شروع می‌شد و شد چرک کردندم
از زخمِ بوسه‌های کسی روی گردنم

به دست‌های لاغرِ تو خو گرفته‌ام
در زندگی، در این همه گه بو گرفته‌ام

پروازِ دسته‌جمعی‌مان در میانِ دود
شاید «یکی نبود، یکی...» واقعاً نبود

سربازخانه‌ای بغلِ جاده‌های کور
با شکلِ ناشناس‌تری در زمانِ دور

با دستِ بادِ حرکتِ درهای خونی...
پروازِ روی بیست و دو نعشِ عفونی...



دیگر شروع بوده شده بودم از عدم
از فصلِ قبل، خارشِ یک‌بندِ مقعدم

بوی تعفنی که هوا را گرفته است
بادی که توی معده‌ی من جا گرفته است

که بیست سال توی توالت جنازه‌ام
در حال دفع کردنِ یک بمبِ تازه‌ام

زن، پشت در، پی پشه‌بندی که دوخته
شهری در انفجارِ اتم‌هام سوخته

من ذره ذره ذره نفس‌های آخرم
دارم به شکل یک پشه در دوووور می‌پریم

داری به خواب می‌روی از بی‌صدای من
و روح خسته‌ای بغلت کرده جای من

و روح خسته‌ای بغلت... بوی سوختن
به تکه‌های خونی‌گه، چشم دوختن

زمستان ۱۳۸۵

۹۵

خواییده بود داخل حمام، زیر دوش
 با فلس‌های نقره‌ای و چشم‌های پیر
 زن، آخرین طلسم خودش را شکسته بود
 خونی، کبود، ماهی بی‌تنگ و آبگیر

می‌خواست که شنا کند اما کدام رود
 از این اتاق می‌گذرد؟ برکه‌ام کجاست؟
 اسم مرا صدا زده دریا... ولی چرا
 در گوش‌هام جیغ کسی آخرین صداست؟

من چند سالم است که اینقدر خسته‌ام؟
 دردی‌ست در سرم که به هر سالم آمده
 این بچه مال کیست که دنبال بوی شیر
 چسبیده به لباسم و دنبال آمده

با بالهام به کاشی حمام می زنم
لب هام باز و بسته به یک حرفِ خالی است
دریای توی تلویزیون دووور و بی صداست
انگار در محاصره ام! خشکسالی است...

خونی، کبود، می روم از خانه ام کجا؟!
محتاج چند چاله ی آبِ محقرم
می خواستم که غرق شوم توی گریه و
می خواستم که... آب گذشته ست از سرم...

۹۶

سوراخ دماغت را باز کن
 این پشه مأموریت دارد برود بالا
 بالا خبری نیست
 توهمات کسی در انتظار خوردگی مغزند
 این پشه عربی بلد است
 برقصد
 این پشه پشم‌هایش را اپیلاسیون می‌کند
 زیر ابرو برمی‌دارد
 فیس‌بوکش را شب‌ها به روز می‌کند
 همین که داشته مغزت را می‌جویده وبلاگش فیلتر می‌شود
 راستی پشه‌ها زمستان کجا می‌روند؟
 لبِ خلیج
 موی دماغ شیخ‌نشین‌ها می‌شوند
 این پشه مأموریت دارد برود بالا
 باید از مرز ردش کنی
 روشنایی مانیتور
 ضربه‌ی دسته‌ای روزنامه

حشره کش های قوی

DDT^۱

KGB

CIA

همه دنبالش هستند

نمرود انگشتش را می کند توی دماغش

شماره می گیرد

پلیس امنیت ملی می رسد

بالا خبری نیست

جز دستورات ناگهانی

پرونده های اخلاقی

توهمات توطئه

این پشه عربی بلد است

بکشد

به زور آب بریزد به حلق و

بسم الله... @

خون جهنده را تماشا کن

«قرأ بسم ربك الذي خلق» @

«خلق الانسان من علق» @

این پشه ماموریت دارد برود بالا

از مویرگ های ریز مابین سلول های انفرادی

خون را بمکد

پادشاه را دیوانه کند

ابراهیم را متعجب

سوراخ دماغت را ببند

آنقدر سرفه کن

که من و تمام خاطرات لعنتی ام

از این سرزمین بریزد بیرون

۱- معروف ترین عامل شیمیایی دفع آفات

۹۷

پیچیده دُور لختیِ خِیسی شبیه زن
حوله، نماد جنسی رفتارِ گورکن

آواز زیر دوش، کسی زیر دوش نیست
تنها صداست... مانده بدون لب و دهن

در کف نشسته بود کسی تا ببیندم
چشمِ کثیفِ مرد که زل زد به این بدن

خالی شده‌ست حفره‌ی خون‌مرده‌ی دلم
شاید به چاه ریخته بود آبروی من

من تیغ می‌کشم به رگم روبروی او
او دست... دست و پا زده... در لحظه‌ی شدن

و مرد مانده است و فضایی کشیف/ تر
چسبیده است به بدنی خیس، پیرهن

حالا که شعر، خونی انگشت‌های توست
دیگر فرار کن... و مرا از خودت بکن!

بهار ۱۳۸۵

۹۸

بیا بنوش میان سیاهی بالکن
برای زندگی غصه‌دار گریه نکن

بنوش و بعد فراموش کن که کی هستی
که کی برای... کجا رفته از... که چی شد چون...

بنوش و بعد فراموش کن کجا و کی ام
به جز رد لب و جای خراشی از ناخن

کسی نه منتظرت مانده و نه عاشقت است
نه باز مانده در و زنگ می‌زند تلفن

بیا بنوش و زنی لاابالی و خوش باش
دونده‌ای که کم آورده توی این ماراثن

بنوش و گوش بکن به صدای پای خودت
صدای پاشنه‌ی کفش‌ها در سالن

برقص و دختر شادی که بود و گم شده باش
اگرچه روی تنت مانده جای زخم و خراش

برقص... و بتکان خاکِ شانه‌هایت را
بگیر در بغلِ من بهانه‌هایت را

بچرخ و بعد فراموش کن کجا هستی
بگو هرآنچه دلت خواسته‌ست در مستی

زنی بدون گذشته، بدون آینده
که حالِ محضِ تویی، صورتی پر از خنده

بنوش و منطق خود را بگیر به بازی
بچرخ تا شب را به زمین بیندازی

بچرخ و چرخِ زمان را به دستِ خود خفه کن
بیا بنوش میانِ سیاهی بالکن

■

از این به بعد
فقط چراغِ روایت‌کننده‌ی شعر است
که توی بالکن، خاموش
بدون حافظه، تنها نگاه خواهد کرد

■

دو سایه در بغل هم به ماه زل زده‌اند
به زندگی و به هم، بی‌نگاه زل زده‌اند

تمام شب را باید تلو تلو بخورند
نشسته‌اند که تا صبح آبجو بخورند

صدای زوزه‌ی آهسته‌ی دو تا سگ‌مست
به هم گره زده و بی‌خیال هر چه که هست

دو تا یکی شده توی سیاهی بالکن
و زنگ، زنگ... و هی زنگ می‌زند تلفن...

۹۹

موها اضافه می‌شد و کم نه
 موها بلند می‌شد و کوتاه
 موهای روی تخت و پتوها
 موهای زیر فرش و سرِ چاه

ردّ نوازش و اثرِ پا
 روی لباس، تازگیِ بو
 حسیِ غریبه داخلِ خانه
 توی غذای هر شبمان مو

من جرأت سؤال ندارم
 از برقیِ آن دو چشمِ فراری
 از چشم‌های ساکتِ من هم
 تو جرأت سؤال نداری

زل می‌زنیم به بدن هم
 با احتیاط در تاریکی
 خوابیم روی بالش بیدار
 دوریم موقعِ نزدیکی

مخفی‌ست در گُلوی تو چیزی
 مخفی‌ست در سرم چمدانی
 تردید می‌کنی بروی یا...
 ترجیح می‌دهم که بمانی

با غصّه شاد، با هم و تنها
 بی هیچ حرف و هیچ هیاهو
 ما زنده‌ایم و شاهدمانند
 موهای توی لوله‌ی جارو

۱۰۰

مهمان پشت در، زنی از قرن هشتم است
 که آمده برای فضولی و صرف چای
 مهمان پشت در، غزلی عاشقانه است
 که گریه کرده در بغل مرد، های های...

مهمان پشت در، شیخ شعر «حافظ» است
 نه! مست نیست، ساقی در سر شراب نیست
 انگشت‌هایش تق تلتق می‌زند به در
 جامه دریده، مهلت هیچ انتخاب نیست

کم سن و سال نیست ولی آخ چشم‌هایش...
 به چشم‌هام زل زدنِ اتفاقی‌اش...
 حس می‌شود از آن‌ور در، شور زندگی
 از زیر چادرش بدنش... آخ داغی‌اش...

مهمان که نیست، سرزده هر روز می‌رسد
 از در اگر نه پنجره، هوهوی بادهاست
 بی‌صبرِ ول شدن بغلم، بعد، جنگ و قهر
 با بغض و خنده، ملغمه‌ای از تضادهاست

مهمان منتظر، من در انتظارتر
 در فکرِ کیست چیست که اینقدر سرخوش است
 دستم به دستگیره‌ی در قفل مانده است
 تعلیقِ ایستادنش آن سمتِ در، خوش است

در باز می‌شود...

۱۰۱

ادامه دادن
به حالت زن
بعد از باز کردنِ درِ سطلِ آشغال بستگی دارد

زمان را به عقب تر که بکشی
دستمال های مچاله ی خونی
از دستش می افتد
در اضطرابِ توالت
در اضطرابِ آب
در اضطرابِ سیفون و سرامیک
در اضطرابِ پاهای باز
و قطره های
یوآش
یوآش
خون

زمان را به عقب‌تر که بکشی
 افتادنِ اتفاق
 به حالتِ زن
 بعد از انداختن «بی‌بی‌چک» در سطل آشغال بستگی دارد
 که صورتش را بگیرد زیر شیر
 که توی آینه نگاه نکند
 به دو تا شدن
 در اضطرابِ توالت
 در اضطرابِ صدای هواکش
 در اضطرابِ پاهای لرزان

که زمان را به عقب‌تر بکشد
 لباس‌هایش را بپوشد
 خواب‌هایش را بردارد و ببرد
 روی تخت دیگری پهن کند

۱۰۲

بهار

هر صبح، قارقار کلاغ و... [بهار چیست؟]
 من بی کلید توی اتاق و... [بهار چیست؟]
 با برگه‌های خیس طلاق و... [بهار چیست؟]
 «خوش‌تر ز عیش و صحبتِ باغ و بهار چیست؟
 ساقی کجاست؟ گو سبب انتظار چیست؟»

افتاده بود زندگی‌اش، خیس روی بند
 هی فال می‌گرفت پس از گریه‌ی بلند
 هر صبح توی دستش لیوان آب‌قند
 «مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
 ما دل به عشوه‌ی که دهیم؟! اختیار چیست؟!»

– «من خوابم این ملافه رو از روم برندار!
نیستی و پا نمی‌شم از این... [قار قار قار...]
گوشامو قفل کردم و...» تا آخر بهار
«هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست!»

یک آسمان ابری و افتاده پرده روش
از پشت پرده زمزمه‌ای می‌رسد به گوش
پرواز یک پرنده‌ی دائم سیاه‌پوش
«راز درون پرده چه داند فلک، خموش!
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟»

تابستان
– «اینجا یه عکسه از من و اون توی باغ... [هیسیسیسی!]
روی درخت پشت سرش یه کلاغه!» [هیسیسیسی!]

پاییز
«پیوند عمر بسته به مویی‌ست، هوش دار!»
پاییز می‌رسد، همه چی می‌رود کنار...

زمستان
– «موهام سیاهه اما زمستونه توو سرم
یه بغض گنده توی گلوم می‌کنه ورم
از هم جدا شدیم ولی دوستش دارم...»
«معنی آب زندگی و روضه‌ی ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست؟!»^۱

۱۰۳

یک سمت، یک سؤال بدون جواب بود
 یک سمت، نیمه‌ی پُر لیوان آب بود
 یک سمت، مرد و دسته گل و تور و حلقه و...
 یک سمت، بی خیال، سرم در کتاب بود
 این سمت، چُرت فلسفی بین شعرها
 آن سمت، زندگی وسط خواب و خواب بود
 من خسته، دل گرفته و تنها و سربه‌زیر
 یک چاره داشتم که فقط «انتخاب» بود

یک انتخاب بین «خودم» که خودم نبود
و «دیگری» که شکل خودم بود و نیستم
از تو سؤال می‌کنم اینجا چه می‌کنی؟
از من چرا سؤال نکردی که کیستم؟!
باید کنار کی بنشینم تمام عمر؟
یا نه! هنوز هم سر حرفم بایستم؟
یک انتخاب بود که از چند بیت قبل
بی‌اختیار روی حروفش گریستم



شعری‌ست در مقابلتان، بیت آخرش
توی لباسشویی یک خانه گم شده
لای لباس‌های سفید و سیاه زن
مانند روح یک زن دیوانه گم شده

۱۰۴

خون، با فشار ریخته در چشمم
از دید من جهان
در اوجِ سادگی ست

برعکس ایستاده‌ام
با دست‌های روی زمین
پاهای در هوا
و فکر می‌کنم
این ایستادگی ست

مادر نشسته پای دلم
غر می‌زند چقدر
بی‌استفاده‌ام
غر می‌زند که: «هر چه که از صبح خورده‌ای

بالا می آوری!»
 می پرسم: «از دهان؟»
 با غم به سقف می گوید: «این چه زندگی ست؟!»

خون جمع می شود وسط کاسه ی سرم
 ایمان به هر چه، در دل من زیر و رو شده
 هی فکر می کنم که کجا خود را...
 از دست داده ام؟

مادر قدیم ترها
 به سقف گفته بود که این بچه گیج و سربه هواست
 آن وقت ها که خواسته بودم
 از پشت باممان بیرم

اصرار می کنم که ببینم
 چیزی به جز دو مورچه
 در انتهای دیدرسم نیست
 ای کاش آسمان
 از جنس آب و روی زمین بود

مادر، قدیم به زن همسایه گفته بود
 برعکس بوده ام، سروته، ناجور...
 مجبور بوده که سر زان...
 بالا بیاورد...
 و زن بدون مکث
 پرسیده: «از دهان؟»

از دور
 من نقطه ای سیاه در این خانواده ام
 برعکس دیگران

۱۰۵

لخت، بسته شده به صندلی‌اش
مرد، توی اتاق تاریکی
گوش کن به صدای هر حرکت
تو به این اتفاق نزدیکی

فکر کن از کجا شروع شده؟
دست‌هایت گره زده به طناب...
داشتی جیغ می‌کشی... از کی
در دهانت فرو شده جوراب؟

همه چی در سیاهی محض است
یک نفر هست غیر تو اینجا
خش و خش‌ست مثل حرکت مار
دارد از پات می‌کشد بالا

یخ زده پوستت پس از لمسش
سعی کن واکنش نشان ندهی
بیشتر! سعی کن نفس نکشی
بدنت را تکان تکان ندهی

چشم‌هایش کنار گردن توست
با تنش پیچ می‌خورد به تنت
بی صدا جیغ... جیغ می‌کشی و...



بغلت کرده توی خواب، زنت ↓

می‌فشارد تو را به خود محکم
نفست به شماره افتاده
گوش کن! این صدای جیغ کسی‌ست
که به خوابی دوباره افتاده

هی تقلای بی‌خودی کرده
نفسش تنگ و تنگ‌تر شده است
مُرده یا نه؟ کسی چه می‌داند
که در این شعر چه خبر شده است!

۱۰۶

هی زور زد و زور زد از یاد... نرفت
یک مشّت غم و خاطره با باد نرفت
مردی که دلش گرفته بود از همه کس
زل زد به تو و به گریه افتاد، نرفت

۱۰۷

۱

نشسته رو مبل و سرم روی پاشه
 داره عطر شو توو نفس هام می پاشه
 توو چشماش یه عشقه، همونی که می خوام
 یه دستش توو دستم، یه دستش توو موهام
 صدای «مهستی»، نه اشکی، نه آهی
 حُبّابا می رقصن، توی تُنگ ماهی
 هنوز غرق خوابم، هنوز داغم از اون
 چشامو می بوسه، یواش می ره بیرون

۲

یه ماشین دزدی، توو پارکینگِ خونه
 یه مردِ غریبه، روی تخت خوابه

غروب‌ه یا ظهره؟ نه روشن نه خاموش
 به سقف اتاقم، یه لامپ خرابه
 صدای «مهستی» میاد از توی وان
 چقد توو دماغم، بوی فاضلابه
 یه ماهی قرمز، زده زل توو چشمام
 سرم زیر مبله، زمین خیس آبه
 چرا نا ندارم که پا شم از اینجا
 تموم سؤالی من بی جوابه
 نه مُرده، نه زنده‌م، چرا رو زمینم؟
 شاید این یه مرگه، شاید این یه خوابه

۳

صدای پلیسا، توو متن خیابون
 یه ماشین دزدی، توو پارکینگ خونه
 یه زن که توو چشماش، یه حال عجیبه
 که عشقه! جنونه! ولی غرق خونه!

۱۰۸

نه می گویم نه
 نه بله
 از پنجره به تو راه می دهم
 از در به دیگری
 موهای سرم دراز می شود حلقه حلقه
 انگشتت را از سیاهی دراز بی پایانِ سرم پس می کشی

موهای پایم دراز می شود
 چربی در پوستم می لرزد
 ترس هایم را می شمارم
 از سیاهیِ مدوّرِ رحمم پس می کشی
 از سیاهیِ مکنده ی رحمم پس می کشی

از صبح رئیس اداره‌ام
تکیه داده به صندلی چرخان
به تو چشمک می‌زنم
پس می‌کشی

در نزده می‌آید داخل
سلام نکرده لب می‌گیرد
ننشسته می‌رود
نه می‌ماند
نه پس می‌کشد
بوی دهانم را می‌برد به ادامه‌ی روز

شب‌ها بیشتر زنم!
نه خواب می‌آید سراغم
نه بیداری

۱۰۹

به قولِ مادرَم این بچه اشتباهی بود
 به قولِ بابا یک جور فحشِ تا ابدَم
 هوا کم است در این خانه سقف کوتاه است
 نه می‌شود بروم، نه بما... به کوچه زدم
 جهان منطقی از صفر و یک درست شده
 و من نه صفرم و نه یک، نه شکلی از عددَم
 نه خوبِ قطعی‌ام و سمّتِ مثبتِ جریان
 نه فکرِ منفی دارم، نه اتفاقِ بدم
 نه چپ شده‌ست مسیرم، نه راست خواهیم کرد
 زنی که گم شده در مرد، راه‌نابدم
 مرا نجات دهید ای همیشه ممکن‌ها
 چقدر مانده به پایانِ قصّه؟ چند قدم؟



زنی که مرد شده از خودِ قدیم‌ترش
سؤال کرد: «چرا؟!»، بعد تیغ را برداشت
گذاشت روی لبش... و کشید تا پایین
کسی نمی‌داند زن چه چیز در سر داشت

۱۱۰

یک کوه زیر برف، ولی داغ از درون
 یک هفته زندگیت رسیده‌ست به جنون
 یک هفته است منتظر چند لکه خون
 یک شب تمام می‌شود این اضطراب‌ها

چسبانده بودی‌اش به خودت مثل ترس‌ها
 در سینه‌اش گرومب گرومب صدای پات
 باران زده به لخت‌ترین حالت حیاط‌ات
 بویی بلند می‌شود از فاضلاب‌ها

معتاد دوست داشتنت بود و بوی موت
 چسبیده بود مثل دو تا بوسه بر گلوت
 مثل ملاقه‌ای که -«چه سردی!»- کشید روت
 یک شب شروع شد همه‌ی این عذاب‌ها

چسبیدن به پات، به دنبال آمدن
 با شادی و به غصه به هر حالت آمدن
 با شکل‌های مسخره در فالت آمدن
 درهم، به هم، یکی شدنِ توی قاب‌ها

دنیات غیرقابل حتی سکونت است
 انگار چیز زنده‌تری در درونت است
 سنگین‌ترین ترشح غم توی خونت است
 بالا می‌آوری وسط انتخاب‌ها

بدبین‌ترین نگاه به دنیای ساده‌ای
 در خاطرت به هیچ کسی دل نداده‌ای
 حالا فقط مسافر تنهای جاده‌ای
 که می‌رود فرار کند از جواب‌ها

چنین گفت شمس تبریزی:

ما مست حق، تو در کف لیوان آبجو
یا پایه باش یا بکن از ما نخ و برو
می گویی ام جلال الدین؟ با توام! الو!
«با خلق می خوری می و با ما تلو تلو
قربان هر چه بچه‌ی خوب سرش بشو»

یا با تمام جان بغلم را بغل بگیر
یا توی خواب و یاد و مقالات ما بمیر
ما رود وصل گشته به دریا، تو آبگیر
«باور نداشتم که به این زودی ای حقیر
در زیر دست و پای حریفان شوی ولو»

پیچیده است مرکز عالم به ناف تو
 ما عین و شین آمده دنبال قاف تو
 اما چه رفته بر تو و زیر لحاف تو؟!
 «اسباب گند و کوفت به قدر کفاف تو
 در شهر کهنه هست چه حاجت به شهر نو؟!»

شب‌ها بخواب در سر ما، ناله‌ام مکن
 با غصه‌ها یک شبه صد ساله‌ام مکن
 ما... من... تو... با تو چی شده‌ام؟ واله‌ام مکن
 «آتش مزین به جانم و جزغاله‌ام مکن
 ترسم بگیری از دم و درد دلم الو»

ایران تیره روشنی از ماه می‌برند
 شب را به سمت مقصد دلخواه می‌برند
 هر جور خواستند تو را راه می‌برند
 «یاران چو یوسف به سوی چاه می‌برند
 خود می‌شتابی ای دل غافل جلو جلو»

با ما چه بچه بودی و مرد عمل شدی
 از کون ما به کام خلاق عسل شدی
 با ما نفاق؟! در تریاک که حل شدی؟
 «در صحبت اراذل اگر فی‌المثل شدی
 چیزی شوی هشله‌ف و چیزی هپله‌پو!»

می‌خواستند خلق تو را کافه‌رو کنند
 دستار را به یک کت و شلوار نو کنند
 ما هر چه کاشتیم به یک آن، درو کنند
 «این هرزه‌ها رها کن و بگذار هو کنند
 مه راست پیشه پرتو و سگ راست شیوه عو!»^۱

۱- سید محمدحسین بهجت تبریزی (شهریار) (۱۳۶۷-۱۳۸۵)

۱۱۲

«کوه‌ها با همند و تنه‌ایند
 همچو ما با همان تنه‌ایان»^۱
 ما پس از عصرِ بازجویی‌ها
 ما پس از صبحِ برفیِ زندان
 ساکت و موسفیدتر شده‌ایم
 توی رگ‌های شعر، یخبندان

بعدِ کابوس‌هایمان کابوس
 پشتِ دیوار باز هم دیوار
 ناامیدانه در زدن / به سرم
 ناامیدانه فکرِ راه فرار
 توی مغزم صدای جیغِ خودم:
 «دست از زندگی من بردار!»

۱- احمد شاملو (۱۳۷۹-۱۳۰۴)

ببر از پله‌ها مرا پایین
روی دنیام چشم‌بند ببند
برگه‌ها را بکوب توی سرم
به جوابِ سؤال‌هام بخند
من به «هستن» ادامه خواهم داد
مثل سلول مُرده، داخلِ بند

۱۱۳

داد زد: «گم شو از اتاق!» ولی
 ته قلبش برای من می‌مُرد
 ولی این چشم‌های خیس و کبود
 همه جا آبروم را می‌برد

شانهام را به سمت در هُل داد
 تکیه دادم به جاش به دیوار
 گفتم این شب تمام خواهد شد
 داد زد: «دست از سرم بردار!»

عصبانی‌ست مَرَدَم از همه‌چیز
 دوست دارد به کوچه‌ها بزند
 فحش داده‌ست و من نمی‌شنوم
 «گوش»‌ی‌ام تا مرا صدا بزند

من به هر حال مطمئنم به
عشق، یعنی امید دارم به
عشق، هر بار گرچه زخمی‌ام از
عشق، هر دفعه می‌فرارم به...

چاله و چوله‌های این دنیا
با غم و غصّه دوست می‌کند
دیگر از بادها نمی‌شکنم
زندگی سخت‌پوست می‌کند

۱۱۴

جامو می‌خوام عوض کنم با یه زن
 که به هم ریخته اتاقش رو
 بعد یه عمر خستگی داره
 می‌بوسه بر گه‌ی طلاقش رو

جامو می‌خوام عوض کنم با یه زن
 که توی مغزش یه مشت توده
 داره می‌رقصه مست، معلوم نیس
 چی توی آزمایشش بوده

جامو می‌خوام عوض کنم با یه زن
 که یه دسمال تو دستشه، خونی
 وسطِ درد داره می‌خنده
 بعدِ یه سقطِ غیرقانونی

جامو می‌خوام عوض کنم با یه زن
 که بوی یه غریبه توو سرشه
 پتوشو روی دوشش انداخته
 دزدِ سیگارهای شوهرشه

جامو می‌خوام عوض کنم با یه زن
 که زنه! نه زیاده و نه کمه
 خواسته چن روز جای خودش باشه
 روشو پوشونده از نگاهِ همه

زندگیم یه گذشته‌ی دلتنگ
 روزای بعد، توو سراب، تره
 خودتو جای من بذار و ببین
 حالَم از حال کی خراب‌تره؟!

بیا چند شب بدون ترس، بخواب
 تَر نکن چند روز چشمتو
 یه زنِ بی‌خیال و خندون باش
 جامو می‌خوام عوض کنم با تو!

